



کارگر ساده

شهر نشینی

نرم نرمک می‌رسد اینک بهار، خوش به حال روزگار

بی خوابی

و باری دیگر من و رودخانه



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

پویش علاقه‌ی ماست به نوشتن، به آگاهی.

بهار
هر سال
نرم نرمک می رسد اینک بهار
آخرین نامه‌ی پاییزی
هویت چیست؟
مرده شورت برد
متنی که ارزش خواندن ندارد
پیرمرد
بهار او مد
و باری دیگر من و رودخانه
یخمک
مقالات همایونی افزون باد
من چیزی می دانم که شما نمی دانید

The Fall
مسیر سبز

و زمان خواهد رفت
بی خوابی

شهر نشینی
ارشد
دانشگاهی که «دانش» گاه نیست
صنفی نامه
کارگر ساده
تنوع یا شکاف در جامعه

آخرین سخنرانی
آتش بدون دود

کوچک ترین عدد

عکاسی دیجیتال

معما
جدول متقطع



ویژه نامه‌ی نوروز ۹۶

صاحب امتیاز

شورای صنفی دانشکده مهندسی
کامپیوتر و فناوری اطلاعات

سردبیر
سینا بهارلویی

صفحه آرایی

سینا مهدی پور

مدیر مسئول
رضا عباسی

ویراستاران

ماهین میرشمس
سینا مهدی پور

طراح جلد
محمد خزایی

سروش سرابنده

مهدی صدقی

حنانه داوری

عطاء مظلومیان

ماهین میرشمس

شهرزاد حاجی امین شیرازی

یاسمن میر محمد

علی رضا حیدری

امیرحسین بهشتی

مرتضی مجتبوی

منیره صفری

سید محمد مهدی احمدپناه

علی مرتضوی

فرزان نوبختی

سینا بهارلویی

محمد امین محمدی

مصطفی اوکاتی

سعید الوندکوهی

مانا پوستی زاده

ارمغان سرور

حجت ایمانی

امیر حقيقة

محمد باقر عابدی

مهدی طاهر احمدی

زهرا یوسفی

اشکان میرزا حسینی

سردبیر و مدیر مسئول این شماره از مجله به ترتیب ماهین میرشمس و محسن صادقی گرمارودی هستند که به علت پایان نیافتن امور اداری نام عزیزان پیشین با عنایین ذکر شده چاپ شده است.

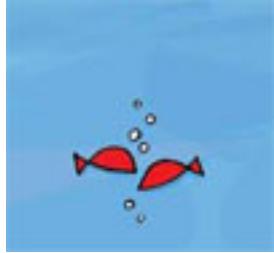


با سلام و درود فراوان خدمت خوانندگان عزیز این نسخه از پویش. همانطور که مستحضریم، این نسخه ویژه نامه‌ی نوروز ۹۶ خواهد بود. نکته‌ای قابل تأمل است و من در حین جمع آوری مطلب به آن برخوردم و متاسفانه کمی آزده خاطر شدم، تیرگی و گرفتگی افکار خیلی از ما دانشجویان بود. با اینکه نزدیک فصل بهار هستیم و طراوت و شادابی طبیعت را فراگرفته از اینکه می‌بینیم دوستان و اطرافیان عزیزان، به دلایلی که ممکن است به راحتی و با کمی همت برطرف شوند، مغموم و یا ناالمید هستند، به فکر واداشته می‌شویم، که چطور اینطور شد؟ برای مقابله با این مسئله و یا بهبودی اوضاع، راه حل‌های شما عزیزان را جویا هستیم تا بتوانیم در شماره‌ی بعدی پویش، از پویایی و پویندگی، دفاع کنیم.

همچنین توجه شما را به بخش‌های اضافه شده به مجله‌بازی و معما، اجتماعی- جلب می‌کنم. در بخش بازی و معما هر شماره تعدادی معما و مسائل هیجان‌انگیز (!!) در اختیار شما دوستان قرار خواهد گرفت که تا شماره‌ی بعدی فرصت پاسخگویی به این سوالات را خواهید داشت و به کسانی که پاسخ صحیح به سوالات می‌دهند جوايز نفیس (!!) تعلق خواهد گرفت. پس صفحات آخر پویش را از دست ندهید.

در آخر امیدوارم سال ۹۶ سالی بسیار خوش یمن و پر از موفقیت و کامروایی باشد. نوروزتان پیروز!

بخش آزاد



بهار

- آری! در این پایکوبی ابر و آسمان، رنگین کمان است که سایه‌ی عشق می‌افکند بر گلزارها... تا دوباره معجزه‌ی خدا باشد، همچون لبخندی باشد و رنگ بخشد زمین را به هزار شکل!

در انتها گفت: زیبایی‌های سیاره‌ی شما بی‌بدیل هستند! خوشابه حال انسان‌ها که گل، آفتاب، خاک و نسیم بهار ارزانیشان شده تا با باران هم نفس شوند و پر از مهر گردند و عشق بخشنده نقش بیافرینند... همچون بهار!



ارمغان سرور



گفتم: میدانی... زیباترین رویداد زمین نزدیک است! همان رخدادی که نوید می‌دهد طبیعت را، مارا... به تازگی... به نو شدن...

همان هنگام که خورشید با خاک و شکوفه‌ها عهد می‌بندد: نور می‌بخشم تا بار دیگر معجزه‌ی حیات معنا یابد در پیچ و تاب ذره ذره گرما و روشنی ام.

و وقتی دانه‌ها شروع به رویدن می‌کنند حس می‌کنی چیزی شگفت انگیز از آن‌ها بیرون خواهد آمد. گل‌ها در پناه آشیانه‌ی سبز رنگشان سرگرم خودآرایی می‌شوند و با دقیقی بی‌نظیر رنگ‌های خود را انتخاب می‌کنند... آرام آرام لباس می‌پوشند و گلبرگ‌هایشان را یکی یکی مرتب می‌کنند؛ چرا که قرار است در نهایت کمال، نقاب از چهره بگیرند!

به یاد داری وقتی اولین باران زمستان را برایت توصیف کردم؟ باران‌های بعد از این، یک دنیا فرق دارند!

آسمان نرم نرم می‌بارد تا در گذر پرمهر خود، آکنده از عشق کند خاک را و عطر رویش بخشد آن جوانه‌های بی‌تاب را... خاک خفته آرام آرام چشمانش را می‌گشاید تا هم نوا شود با آهنگ آسمان و آب و آفتاب...

پرسید: درختان چه طور؟ یادم است گفتی به خواب رفته‌اند و زمستان آن‌ها را سفیدپوش کرده...

- حالا که صدای پای بهار را می‌شنوند، سربرمی‌دارند از این خستگی. تا سبز شوند و عشق بپاشند در هوا! آنها که ریشه در عمق خاک دارند و دست به آسمان، در شاخه‌شاخه وجودشان لبخند لانه می‌کند و مهر جوانه می‌زند! پرندگان کوچک به وجود می‌آیند و با سروden شعر زندگی، هم نوا می‌شوند با آسمان و زمین.

و این زمزمه‌ی بهار است که به گوش می‌رسد! گفت: پس بهار است زمانی که پرتو آفتاب لابه لای قطرات باران می‌شکند و قطرات باران در نور خورشید می‌رقصد!



اطا مظلومیان

نرم نرمک می‌رسد اینک بهار، خوش به حال روزگار چند سال پیش، سالهایی نه چندان دور، هفته‌ی آخر سال، قبل عید، از خود عید خوش‌تر می‌گذشت. به فکر تعطیل کردن مدرسه و نرفتن کلاس‌ها بودیم و شور و حال عجیبی برای آمدن عید داشتیم. زمین و زمان هم اگر دست به یکی می‌کردند نمی‌توانستند اندکی از این خوشحالی کم کنند. نهایت دسیسه‌شان پیک منفور شادی بود، که آن هم تا روز آخر تعطیلات گوشاهی می‌افتاد و کسی توجهی بهش نمی‌کرد. اما بهترین روز در هفته‌ی آخر چارشنبه سوری بود. همه در خانه مادری‌زگ، مادرجون، جمع می‌شدیم. مهمترین بخش آتش روشن کردن بود. در انتهای کوچه، هفت جا آتش روشن می‌کردیم، مادرجون اصرار داشت که حتما تعداد آتش‌ها باید هفت تا باشد. به یاد آن قدیم‌ها که در حیاط کارخانه پنه، همهی خانوارها دور هم جمع می‌شدند، بچه‌های آن موقع، یعنی دایی‌ها و خاله‌ها و مامان، در حیاط کارخانه بازی می‌کردند و بساط آش چهارشنبه سوری جور بود، و هفت کپهی آتش. چون به قول مادرجون «هفت» شگون داشت. آری، به یاد همان موقع‌ها چادر دور کمرش می‌بست و با همهی دردها و رنج‌هایی که داشت، با همهی زانو درد و کمردردش، حتما از روی آتش می‌پرید. پریدن که نه، نمی‌توانست پاهاش را بالا بیاورد، اما از کنار آتش‌ها قدم بلند برمی‌داشت و هر بار می‌گفت: «زردی من از تو، سرخی تو از من». مادرجون این جمله را می‌گفت و با صدای بلند، از ته دل می‌خندید. آن موقع چه می‌دانستم زردی یعنی چه، چه می‌دانستم که مادرجون با آن همه زردی که درد و غم‌ها برایش آورده بودند، صورتش را با سیلی که نه، با قهقهه‌های خنده‌هاش سرخ نگه می‌داشت.

چند روز بعد عید می‌رسید. در آن زمان که در درستی از تقویم نداشتیم، همیشه شکوفه دادن درخت ارغوانی رنگی، درست در وسط حیاط خانه برای من نشانه آمدن بهار بود. درختی که شکوفه‌هاش بعد عید می‌ریخت، درست مثل مشعل امپیک که در

مانا پوستی زاده



گفتند چرا امسال هم مثل پارسال متنی برای سال جدید نمی‌نویسی؟ جوابی ندادم اما در دم گفتم آدم که همان آدم پارسال نیست... که همان کارها را تکرار کند، که با همان چیزها به وجود بیاید، که باز هم بنویسد و همه بخوانند. گاهی اوقات دیگر برای مسائل عادی نمی‌نویسی. برای همه نمی‌نویسی. هر چیزی خوشحال نمی‌کند. احساسات را جمع می‌کنی برای موقع خاصی که اگر نویسی، فوران احساس می‌کشت.

خلاصه بگوییم که درگیر بودم و می‌گفتم وقت نوشتن عادی را ندارم. از همان درگیری‌های همیشگی، همان درس‌هایی که همیشه هست، کارهای زیاد، پروژه، بی‌خوابی، کد، قهوه، آلام‌های متعدد و همهی مسائل دیگری که کامپیوتری بودن به دنبال دارد! همان‌هایی که نمی‌گذارند به هیچ کاری برسی، اما در آخر وقتی کار اضافه می‌شود می‌بینی از پس آن هم برمی‌ایی و خودت را متعجب می‌کنی.

این بار باز هم شور و حال هفت‌سین سال جدید بهانه‌ای شد برای ایده گرفتن از عکس‌های پارسال در پرسه‌زدن‌های میدان تجربیش. عکس‌های پارسال را که نگاه می‌کردم با خودم گفتم شاید در این یک سال از این رو به آن رو شده باشم اما بعضی چیزها هستند که تغییرات نمی‌شناشند، مثل ذوق کردن‌های گاه و بی‌گاه از سبز شدن‌ها، مثل بعضی دوست داشتن‌ها، مثل لذت از هوای بهاری، لذت از خاطرات عید سال قبل در دانشگاه.

آدمی است دیگر، سال‌ها کهنه می‌شوند و از جلوی چشمانش با همهی بدی‌ها و خوبی‌ها می‌گذرند اما باز در آخرین روزهای هر سال احساس نوشدن زندگی را دارد. حتی با خودش به این نتیجه می‌رسد که بعد از دیدن ده‌ها بهار و تابستان و پاییز و زمستان، هیچ چیز تکراری نیست...

چرا که برای اولین بار از برادرها می‌بیشتر عیدی گرفته بودم. عیددیدنی خانه مادر جون هم لطف و صفاتی خودش را داشت. لباس بنفس مخلع را می‌پوشید و منتظر نوه‌ها و بچه‌هاش می‌شد، و به ما تخم مرغ‌های رنگی سر سفره را عیدی می‌داد. حالا چند سالی می‌شود که از آن وقت‌ها گذشته است. دیگر خبری از مدرسه و دانشگاه نیست، که شوقی برای تعطیلی آن باشد. دیگر مادر جون نیست که بخواند: «زردی من از تو، سرخی تو از من». هفت کپهی آتش سال‌هast که در انتهای آن کوچه خاکستر شده‌اند و آن پیراهن مخلع بنفس مدت‌هast گوشه کمد آویزان است. خیلی وقت است مسئله عیدی دادن‌ها حل شده اما دیگر عمو حسین نیست که در آن پاکت‌های تزیینی، حتی یک

پایان مسابقات خاموش می‌شود، ارغوان هم مشعل‌دار عید بود. وقتی عید می‌رسید، خانه شلوغ‌تر از همیشه می‌شد. لحظه تحویل سال همه‌ی خانواده‌ی شش نفره‌مان دور سفره جمع می‌شدیم، هر چقدر هم که عید صبح زود بود، مامان همه را بیدار می‌کرد و همه لباس نوه‌هایمان را می‌پوشیدیم و در لحظه تحویل سال دور سفره جمع می‌شدیم و منتظر اعلام عبارت «اغاز سال یک هزار و سیصد و...». در اولین روز عید، همه در حیاط زیر درخت ارغوان جمع می‌شدیم و عکس دسته‌جمعی می‌گرفتیم، و چقدر سخت بود بستن کادری که هم درخت در آن باشد و هم تمامی اعضای خانواده. آن موقع‌ها علاوه بر یک نوروزی، دغدغه‌ی دیگری هم داشتم. این که در عیدی دادن‌ها، فامیل مساوات



بار هم عیدی بدهد. حالا دیگر آن هفته آخر از سخت‌ترین روزهای سال شده است. چون می‌دانی که به آن لحظه نزدیک می‌شوی. لحظه تحویل سال، لحظه‌ای که دور سفره خالی‌تر از همیشه است، لحظه‌ای که طعم تلخ نبودن‌ها را بیشتر از همیشه با تک تک ذرات وجودت حس می‌کنی. اما امسال هم با تمام اتفاقاتی که در این مدت افتاده و نیفتاده، با تمام نبودن‌ها، با تمام دور بودن‌ها، ارغوان باز هم غنچه داده و تا چند روز دیگر، شکوفه‌هاش باز می‌شود. هنوز هم می‌توان

را رعایت کند، و متأسفانه به جز عده اندکی بقیه با احساسات این طفل معصوم بازی می‌کردند و قانون تسهیم به نسبت سن را به کار می‌بردند. البته از آنجایی که معجزات همیشه اتفاق می‌افتد، زمینه عیدی دادن هم مستثنی از این قضیه نبود. به طوری که یک بار عمو حسین، بعد از این که برای دومین بار به خانه‌شان عیددیدنی رفتیم، دفعه دوم هم، در همان پاکت‌هایی که خودش می‌ساخت و تزیین می‌کرد، به من عیدی داد. هنوز هم که هنوز است یادم نرفته است، انگار کل دنیا را به من داده بودند،

آخرین نامه‌ی پاییزی



مصطفی اوکاتی

کار از بالا پایین شدن‌های آنی و روزانه گذشته بود، زردها جای خودشونو نرم‌ک‌لای سبزها باز کرده بودند و جایه‌جایی خبر خودشو با باد به پیشواز طراوت می‌رسوند. دیگه حتی درختان فهمیده بودن تو هیاهوی خونه تکونی فصل‌های ثبات و سکون برای فرار از تنهایی و غرش سرما ژمر بخش نیست. گنجشک مادر هر چه در سر می‌پروراند رویاهایش توسط ستاره‌های آسمان شب نادیده گرفته می‌شد. دریغا که وعده‌ی باد همیشه به سرانجام می‌رسه.

گله و ملالی نیست، باد هم گذشت خواهد کرد، سرما هم سازش خواهد کرد، آهنگ بارش دل انگیز ابرها روی سبزیجات میوه فروش، رقص موزون برگ‌ها در سایه‌ی باد، خشخش خزان میون بازی کودکان در باغچه‌ها، آرامش و خیال پررواز با دو بال فرشته‌گون را به ظرافت و سادگی برای دل به ارمغان خواهد آورد. هر پر رزی فاصله‌ای میونه ورق‌های کتاب برای فراموشی وقفه‌ی شب خواهد شد.

آنجا که هر برگ زرده فدایکاری وسیله‌ای برای قلقلک روح رهگذران، هر قطره اشکی بهانه‌ای برای شستشوی باران، هر جوانه‌ی تازه‌ای دلیل قدم زدن دو نفر با چتر تو خیابان، هر نگاه پژمرده‌ای روی نیمکت‌های خیابان شبیه ابر سیه‌گون گریان، فرح بخش بوی گل و لای سر صبحه‌ی پس از شب بارش باران، هر پک سیگاری مویی در بازتاب نور آفتاب آویزان و هر پک شامگاهان خواهد شد.

ذوق را در نگاه بچه‌هایی دید که پاکت‌های عیدی‌شان را یواشکی باز می‌کنند و زیرچشمی پول‌های نو را می‌شمارند و بعد از این که می‌فهمند سهم خواهر و برادرهای بزرگترشان هم همانقدر بوده، انگار دنیا را بهشان داده‌اند. هنوز می‌توان دلخوش بود به شلوغی خانه در عیدی‌های و همه‌مه و خنده‌های آن‌ها. هنوز هم کوچه‌پس کوچه‌هایی هستند که بتوان در آنها آتش به پا کرد و زردی دردها و رنج‌ها را در سرخی قهقهه‌ها و خنده‌ها پنهان کرد و با صدای بلند، همان‌طوری که مادر جون می‌خندید و می‌خواند، رو به آتش کرد و خواند: «زردی من از تو، سرخی تو از من». آری، اینک، می‌آید نرم‌نرمک بهار، خوش به حال روزگار.



هویت چیست؟



حنانه داوری

زمان زیادی است که دارم به این موضوع فکر می‌کنم، واقعاً هویت چیست؟ داشتن اسم؟ یک فامیلی؟

یعنی اگر اسم و فامیل تان تغییر کند دیگر خودتان نیستید؟ مگر جز این است که جعل هویت به جعل اسم و فامیل اطلاق می‌شود؟ یا اینکه بگوییم چیزهایی که هویت را می‌سازند، اعتقادات و باورها و حرف هاست؟

اما اگر فارغ از این‌ها باشی، آن وقت چه؟ اجازه بدهید از اول تعریف کنم؛ اسم «بنفسه» بود و تمام دنیا را داشتم. در آن اوایل، وقتی کوچک بودم، عاشق باران بودم و فوتبال بازی کردن بچه‌ها را عمیقاً دوست داشتم، صمیمی بودم و خیلی خاکی. همه چیز کم کم عوض شد و همه از این موضوع راضی بودند و من هم گله‌ای نداشتم.

و من هم در این تغییرات آسفالت شدم. تا اینکه در یک روزی مثل همین امروز اسم عوض شد! «ایمان» شدم و اولین روزنامه‌های اختلال هویت در من پدیدار شد.

در طول زمان بزرگ‌تر شدم و گرم و سرد روزگار را بهتر از هر کسی چشیدم و اتفاقات تلخ و شیرین بسیاری رخ داد؛ مثلاً یک بار معلوم شد واقعاً نیاز به باسازی و تغییر درست و حسابی دارم؛ من هم به امید بهتر شدن و به روزشدن تمام سختی‌ها و دردها و رنج‌ها را تحمل کردم و در نهایت بعد از دو هفته کار طاقت فرسا، در یک شبی که ماه واقعاً مثل یک تکه از پنیر سفید بود، کارشان تمام شد. چه شب فوق العاده‌ای بود؛ عید بود و من در اوج زیبایی و شکوه بودم.

اما از آن جا که «دائمًاً» یکسان نباشد حال دوران «فردای آن روز من دوباره غافلگیر شدم! افرادی از اداره‌ی گاز!!

آمده بودند تا لوله‌های گاز را جایگزین کنند، پس دوباره آسفالت جدید مرا که فقط یک شب از افتتاحش می‌گذشت را کنند و در قلبم حفره‌های زیادی به جا گذاشتند و از آن جایی که فقط حفره‌ها را پرکردند، قلب شکسته‌ی من حتی با بند زدن

هم مثل اول نشد! و مرا با قلبی ترک خورده رها کردند.

البته من چندان هم دل خوشی از آسفالت نداشتم؛ او مرا از هوا، خورشید و باران و بچه‌ها محروم کرده بود؛ البته این آخری به خاطر ماشین‌ها بود، اما خوب باعث بهتر شدن اوضاع بین من و آسفالت نشد؛ اما بالاخره چه کسی از یک آسفالت تمیز بدش می‌آید؟

و من به قسمت بعدی که «غم نخور/:» است؛ عمل کردم و اتفاقات بهتری افتاد.

روزی که چراغ زرد چشمک زن و یا آن راه‌های جذاب را آوردند، همه جزو مسائل خوبی بود که رخ دادند.

مشکل هویتی من وقتی به اوجش رسید که اسم تبدیل به «ابن سینا» شد. آن هم در شرایطی که به «نیلوفر» وصل شدم و خیابان «ابن سینا» شدیم. در واقع دو روح در یک بدن!

این طوری بود که همه چیز در مورد من هم عوض شد. هدف‌ها و آرزو هایم، خانه‌های کنارم، آدم‌هایی که از من عبور می‌کردند، طول و عرض و سنم؛ حتی با حرکت زمین به دور خورشید، مکان ثابتی هم ندارم.

پس در مورد شخص من هویت چیست؟ چرا حتی مفاهیم بدیهی نیاز به تعاریف دوباره دارند؟ و در شناخت، احساسات قلبی لحاظ نمی‌شود؟

در قلبم اگر همه چیز هم عوض شود، برای مثال اسمم، من خودم باقی می‌مانم چون هویتم تک تک خاطره‌ها و رخدادها و مسیرهاییست که طی کرده‌ام.

این احساسات، این درک، جمع این‌ها با عقل و منطق محض، ابزارهای لازم حتی برای درک معنی یک لغت خاص-هویت- هستند.

تا کجا درموردم اشتباه برداشت کردید؟ شاید هم‌دلی یک شعار نیست، یک نیاز برای یکسان‌سازی زبان‌هاست. تا معانی لغتها، کلمه‌ها، جمله‌ها و... را با چیزی بیشتر از فرهنگ نامه‌ها درک کنیم.

نماید ساکن و جنبان نه جنبان است و نه ساکن نماید در مکان لیکن حقیقت بی‌مکان باش

متنی که ارزش خواندن ندارد

حجه ایمانی



مهدی صدوقي



من بهشون گفتم که بلد نیستم بنویسم. یک نفر گفت شکسته نفسی نکن، نمی‌کردم، من واقعاً بلد نیستم بنویسم. من شعر هم بلد نیستم بگم. آره چند تا شعر درست کردم ولی تابحال شعر نگفتم. اینکه چند روز رو صرف کنی و هرچی کلمه بلدی رو امتحان کنی تا بالاخره یه جایگشت از کلمات پیدا کنی که وزن و قافیه داشته باشه که شعر گفتن نیست. اصلاً گیریم که شعر گفتن همین باشه، نوشتن هم همین باشه، من حرفی برای نوشتن یا گفتن ندارم! من از هیچ چیز اونقدری مطمئن نیستم که بخواه با شما درمیون بذارم. صفر. هیچ. حتی یک چیز نیست تو دنیا که ازش مطمئن باشم. فرض کنیم که بگم باید تلاش کنیم. پوچگرها میان و میگن نه تلاش نکنیم! شکی نیست که پدر پوچگرایی از من داناتره. فرض کنیم که بگم باید به پوچی بگراییم. ناپوچگرها میان و میگن نه، باید تلاش کنیم! شکی نیست که پدر پوچنگرها از من باسروادتره. هرچیزی که من تو سن ۲۲ سالگی بخواه تصمیم بگیرم که بگم، پدر اون چیز از ۵ سالگی داشته میگفته و تازه استعدادش هم در اون چیز ۱۰ برابر من بود. از طرفی انسان‌ها اینقدر قدمتشون زیاده که پدر همه چیز تا الان پیدا شده. احتمال اینکه من بتونم چیزی پیدا کنم برای گفتن، که یا پدری نداشته باشه یا اینکه بتونم پدری اون چیز رو تصاحب کنم به صفر میل میکنه. حتی ژستی که همین الان گرفتم و حرف‌هایی که می‌زنم هم یه بازی تکراریه که امتیاز پدرش ۱۰۰۰ برابر منه!

احساس می‌کنم منو وسط یک بازی بزرگ انداختن اما هیچ دستورالعملی برای انجام این بازی بهم ندادن. یک عالمه آدم اطرافم می‌بینم که همه بهشدت مشغول بازی هستن اما نه با قواعد یکسان! دسته دسته شدن و هر دسته یک سری قواعد رو فرض کردن و طبق اون بازی می‌کنن و لیدربوردهایی هم برای خودشون تشکیل دادن. هیچ کس نمی‌دونه که این زمین بازی از کجا اومده. قواعد واقعی چی هستن. داور کیه. به ساز هر کدوم ازین دسته آدم‌ها که بر قسم مسخرست! دم میخادیه گوشه وایسم و

مطلق نصفه نیمه که مطلق نیست! این امکان که جایی می‌شود یا باید که ایستاد و دیگر آن پیشتر را ویران نکرد تلخ است. آگاهی به این تلخی شادی می‌آورد. این شادی خجلت زده ام می‌کند و تلخی می‌آورد. بعد این تلخی شادی می‌آورد. و هکذا الی غیرالنهایه. این تلاش «خودعمل» ویرانی است. عمل ناشدن. عمل نساختن. نه، ناساختن. تا یک قدمی ساختن رفتن. تا یک قدمی پوئیسیس رفتن و ویران کردن و باز همان راه را رفتن و باز ویران کردن. تلخی این محال. شادی از به دست آوردن این تلخی. تلخی ای زاییده‌ی این خجلت. خجلت از این شادی. و هکذا الی غیرالنهایه. نوشتن این‌ها تلخ است. به دست آوردن این تلخی شادی زاست. به دست آوردن این شادی تلخ است. و هکذا الی غیرالنهایه. رها کردن این که می‌نویسم تلخ است. این تلخی شادی زاست. این شادی تلخ است. و هکذا الی غیرالنهایه. مرد ۵ شورت ببرد. محال بودن نفی دائم خود. محال بودن نفی آن خود در لحظه‌ی پیشین. تسلسل آنات. تلخی عدم امکان بی امکانی. تلخی شاد شدن از نوشتن این خزعلات. ابلهانه شاد شدن از قاب گرفتن این که می‌نویسم. شاد شدن از اینکه به هنگام نوشتن این گونه بغض کرده ام. تلخی این شاد شدن‌ها. شاد شدن از این تلخی. تلخی عریان کردن خود. شاد شدن از این تلخی. تلخی شاد بودن از تلخ بودن خود عریانی. محال بودن پایان دادن به این خزعلات. امکان پایان دادن به این خزعلات. شادی از این تلخی. تلخی محال... مرد ۵ شورت ببرد! تلخی تظاهر کردن. شادی از این. مرد ۵ شورت ببرد.

مطمئن نیستی تا سالها بونه! مثل اینه که جرم کنی و عمدًا مدارکش رو مستند کنی که نابود نشن! من حتی از هوا خجالت میکشم وقتی که می خام با حرف هایی که ازشون مطمئن نیستم بлерزو نمیش. برگردیم به ایده گذاشتن خطهای خالی

این بازی گذاشتن خطهای خالی هم حتی من برنده اش نیستم! یک کتابی هست که شنیدم نویسنده ۵۰ ۴۰ صفحشو با این بهونه که «خواستم از تو بنویسم، نگذاشتند» سفید گذاشته، فروخته به مردم!

حرف دیگه ای ندارم. از اولش هم حرف بدرد بخوری نداشتم. من از هیچی مطمئن نیستم. و نوشتن هم بلد نیستم.

پیرمرد



شهرزاد حاجی امین شیرازی

پیرمرد می دوید هیچ گاه ندیده بودم آن گونه بدو. کیفیش را بردوشش انداخته بود. کمی گذشت تا بتوانم دوباره قدرت تحلیلیم را بدست بیاورم چرا داشت می رفت؟ فریاد زدم: کجا می روید؟ ایستاد برگشت و نگاهی به من کرد جواب داد: همین دور و اطراف...

نگاهش کردم... به نظر نمی آمد برای پیاده روی آماده شده باشد زیپ کیفیش کمی باز بود و دنباله ی شال گردن سفیدش از کیف بیرون زده بود. دلهره ای عجیب چشم وجودم را فراگرفت، نمی توانست برود... یک سالی بود که همانند یک پدر بزرگ خوب مهریان، از همان هایی که به یاد جوانیشان به آدم نخود و کشمش می دهند دوستش داشتم... حق نداشت آن گونه برود... یادم نمی آمد چگونه خانواده ام با او آشنا شده بود مدت زیادی بود که در خانه ای ما زندگی می کرد و انتظار این گونه ترک کردنش را اصلا نداشت...

شروع به دویدن کردم نباید می گذاشت برود. از او خیلی جوان تر بودم خیلی زود وادرش کردم بایستد.

اصلن بازی نکنم اما خیلی زود متوجه می شم که حتی بازی نکردن هم یه بازیه که نفرات اولش خیلی خیلی تو ش خفنه! محکوم به بازی کردنم! و هر بازی ای که انتخاب کنم محکوم به شکست خوردن! تهای یک امید هست و اون اینه که یک روزی نحوه امتیازدهی این بازیها عوض بشه و من بیام بالای لیدربورد! مثلا شاید یک روز تو بازی پول، معلوم بشه برنده کسی بوده که پول کمتری داشته! یا مثلا تو بازی درس خوندن، هر کس رو که معدلش ۱۵.۸۰ باشه و ترم سومش باشه که کامپایلر داره بذارن نفر اول لیدربورد. یا حتی اصلا یک چیز بهتر! بهترین آدم کسی بشه که تو بازی آخر بشه! یا شاید از اون هم بهتر، یک روزی معلوم بشه که هر کس برنده نشه برندهست. بینید! من حتی اگر بازی ای رو پیدا کنم که بتونم تو ش برنده بشم هم نمی تونم تو ش برنده بشم! چون حتی مطمئن نیستم که برنده اونیه که برده یا اونیه که باخته. آه. همش هفده خط شده. و من باید این نوشته خجالت بار که نره ش تو بازی نوشتن جزو کمترین هاست رو حداقل ۵۵ خط دیگه ادامه بدم. فقط به این دلیل که جلوی این خانومی که بهم گفت متن بنویسم ضایع نشم. خب من یه پسرم و بصورت غریزی خوش نمیاد جلوی خانمها ضایع بشم. حتی خانمها غریبه. نمیدونم شاید یک بخش هاییم دختر هم باشه چون من جلوی پسرها هم دم نمی خود ضایع بشم. حتی پسرهای غریبه. همین الان به ذهنم رسید که چند تا خط رو خالی بذارم که متن طولانی تر بشه و زودتر به حد مطلوب برسه که بتونم این خفت نوشتن رو گم کنم. خوبیش اینه که میتونم همین که قصد دارم چند تا خط رو خالی بذارم رو هم بنویسم. اینم خودش یه خط میشه که کمک می کنه هر چه زودتر این نوشتن خفت بار رو گم کنم. شوخی نمیکنم. به خدا حس میکنم خفت باره! در این وانفسای نامطمئنی. در شرایطی که درمورد هیچ چیز نمیشه نظر قطعی داد، هر روز وقتی میینم یک عده آدم میان و اتفاقات و فکرای همون روزشون تو اینستاگرام مینویسن توی دم میگم واقعا این ینی چی!! چطوری این ذلت رو می پذیرید که بباید چیزایی رو بنویسید که حداکثر یک روز بهشون فکر کردید! چطور این قدر مطمئنید! من حتی از مسائلی که یه عالمه روز بهشون فکر میکنم هم اینقدر نامطمئن که همیشه بعد از گفتشون شک میکنم که اصلا باید می گفتمشون یا نه! چه برسه به نوشتن که ممکنه باعث بشه اون حرفها که ازش



محمد باقر عابدی



بهار او مد...

تازه عادت کرده بودم که هر وقت بیرون می رم کلی
شال و کلاه کنم،

هنوزم شال گردنی که مامانم بافته تو کیفم هست،
به امید اینکه یه سوزی بزنه و بندازمش دور گردنم.

انگار نمیخوازم زمستون گم شه
مثل روزای اول پاییز که با لباس کم جلوی در باز

بالکن صحنه می خوردم
انگار نمی خواستم تابستان گم شه

بهار او مد...

اینو از برگای تازه ی شمشاد شنیدم
هر فصل یه داستانی برای خودش داره
بزارید یه دوره ای بکنیم!

بهار میاد...

با بُوی شکوفه ها که همه جارو پر می کنه، با
بارونای کوتاه و تندر

با برگای نو و سبز، زمین شاید شبیه بهشت می شه!
کم کم این نشونه ها کم رنگ می شه، بدون اینکه

بفهمیم
سبز درختها پررنگ می شه، درخت ها پربارتر، خوشید

پرنورتر

اینقدر آفتاب می خوریم که یادمون می ره یه روزی
تو سرمای زمستون آرزوی این گرمی رو داشتیم و

برعکس، دوباره دلمن
همون سردی رو میخواه

شهریور خیلی عجیبیه. تو تابستانه ولی هواش پاییزه.
کاری می کنه که همه برای سفر به پاییز لحظه
شماری کنن.

پاییز میاد و با بارونای طولانی و نم نم، با هواش
کلی حرف برای گفتن داره
بگذریم. زمستون میشه و زمین اونقدر سرد و بیرنگ

که
همه آماده میشن برای یه تغییر، یه انقلاب. برای
شکفتن
و بهار میاد.

بزارید یه جور دیگه مرور کنیم

شاید کسی کار بدی کرده بود باید از او دلجویی می کردم.

- چرا می روید؟

- پس فهمیدی... اینجا دیگر جای ماندن نیست...

- من کار بدی کرده ام؟ کسی حرف بدی زده است؟
به سختی روی جدول کنار خیابان نشست.

- نه فرزندم داستان خوبی و بدی تو و دیگران
نیست... هر آمدنی رفتی دارد... من به قدر کفایت

نزد شما مهمان بوده ام... مجبورم بروم...

شاید مريض بود... به نظر از اولین روزی که به خانه ی ما آمده بود خيلي پير تر شده بود. باید

پدر و مادر را خبر می کردم.

- نمی گوییم خسته نیستم که تحمل تمام اتفاقات این

مدت شدیدا تنم را آزره اما مريض نه زمان حکم

رفتن

می دهد... نمی خواهد پدر و مادرت را صدا کنی
آنها خود در جریانند. علت را جویا نشو که پاسخی

قانع کننده برایت ندارم...

اشک در چشم‌مانم حلقه زد: دم برایتان تنگ می

شود....

- نگران نباش کم کم فراموش می کنی.

- امکان ندارد... با خاطراتتان چه کنم؟

- آنها را هم بگذار در گنجه کنار خاطرات تمام

مهمان های دیگر... فرزندم اگر بدی دیدی ببخش...

زبانم بند آمده بود آرام از کنارم گذشت دیگر نمی

دوید. آبی نداشتیم پشتیش بریزم می دانستم دیگر

برغمی گردد.

به خانه برگشتم حال و روزگارم خوب نبود همه می

خانه هنوز حال و هوای روزهای پیرمرد را داشت که این آخر ها سرماشی شده بود... از پنجه نگاهی به

بیرون انداختم پیراهن ورزشی اسطوره ای اش را روی

بند جا گذاشته بود...

خورشید می تایید، شماره ای روی پیراهن که کنه

می نمود دیگر برق نمی زد... یاد خاطرات پیرمرد افتادم و داستان هایی که با پیراهن شماره نود و

پنج داشت...



بازی می‌کرد.

- همم... وضعیتی شده‌ها! تمام بدنم درد می‌کنه... تو هم وقتی آدم‌آشغال پاشغال می‌ریزن تو توت همین شکلی می‌شی؟

رود بی‌توجه به حرف خواب، به بازی خود با سنگ‌ها ادامه می‌داد. می‌دانست که سوال خواب حاصل بلندبلند فکر کردنش است و اگر جوابی هم بدهد، به آن گوش نمی‌دهد.

- دیشب هرچه خواستم کمکش کنم باز هم اوون فکرهای احمقانه اش رو بهم غالب کرد! تقصیر خودش... وقتی اذیتم می‌کنم مجبور می‌شم وسطش ول کنم بیام تا بی‌خواب بشه...

ناگهان ساكت شد. با لحن غمناک ادامه داد:

- چقدر دنیای آدم‌ها می‌تونه ترسناک باشه؟ چرا اینقدر صحنه‌های ترسناک و عذاب‌آور به ذهنش خطور می‌کنه و من مجبور می‌شم بازتابشون بدم؟ رودخانه تکان شدیدی به خود داد.

- اونقدر ام حالا دنیاشون ترسناک نیست! من که می‌بینم شون یا دارن بازی می‌کنن یا آبتنی یا دور هم جمع شدن گپ می‌زنن...

خواب نفس بلندی کشید. رودخانه ادامه داد: اتفاقا صدای خنده‌هاشون اینقدر قشنگ که کل دشت رو پر می‌کنه. از همین چیزا نمی‌تونی براشون ببری؟ شبا

از این چیزا خوششون نمی‌یاد؟

- چرا... واسه همینه می‌ام پیش... که فکرهایشون رو بریزم توت... چون یه بار دیدم که یکیشون داشت به تو فکر می‌کرد...

رودخانه صدایی حاکی از تعجب درآورد.

- چطور؟

- درست ندیدم... تو بودی... یک پل بلند بود، و خودش... به تو نگاه می‌کرد و خودش رو می‌دید، زیباتر از قبل، بی‌دغدغه ترا از قبل.. انگار همه‌ی وجودت رو ریختی تو ش... انگار قبل از اینکه اون با تو یکی بشه، تو باهاش یکی شدی... خواب از جایش بلند شد. به رودخانه نزدیک تر شد. سرش را خم کرد و نگاهی به داخلش انداخت. خودش را دید، درحال رقص و پایکوبی. خودش را دید درحالی که باد در موهایش بازی می‌کرد. خودش را درحال لبخند زدن دید. خندهید.

- چطور کثیفی هارو دور می‌ریزی؟

رودخانه با سنگ‌ها بازی می‌کرد.

- باهایشون بازی می‌کنم. رفیق و هم‌زنگ می‌شیم. بیا تا تو رو هم بشورم، شب نزدیکه.

زمین عاشق می‌شیه

یه عاشق جوون، یه عاشق خام، نابلد و شاد کم کم بزرگ می‌شیه و پرشور تر، تجربش بیشتره ولی هنوز خامه پاییز یه عاشق واقعیه، زمین حالا خیلی با ارزش، از رنگش معلومه! نمی‌خواه کسی حالشو بفهمه، ولی دست خودش نیست

گفتیم که، باروناش آرومeh و طولانی، و برگ‌هایی که دونه دونه توی باد می‌رقصن و به زمین می‌شینن برگ‌ها قوم می‌شن، دیگه سبک شده، وقت پروازه زمستون می‌یاد، می‌گن زمین تو زمستون می‌میره

اما زمستون هم عاشقه، واقعی ترا از پاییز!

فکر می‌کنن مرده، آخه دیگه خوب بلده خودشو قایم کنه زمستون منتظره، زمستون آتیش بزرگی تو سینش داره

بعد زمستون

بهار می‌یاد...

هر کار خدا حکمتی داره

اگه زودتر می‌یومد

هیچ پاییزی نبود. همیشه بهار بود

و فاجعه‌ی یکنواختی زمین رو می‌کشت

اگه نمی‌اوید

همیشه زمستون بود

زمین برای همیشه می‌مرد.

و باری دیگر من و رودخانه



ماهین میر شمس

- بازکه اینجایی که!

- آره بیخشید...

- چی شده باز؟

- هیچچی.. نمیدونم... بابا!! اذیت داره می‌کنه!

- چطور؟

«خواب» روی سبزه‌های کنار «رودخانه» ولو شد. در حالی که یک دستش زیر سرش بود و لب خود را می‌گزید، به آسمان بالای سرش خیره شده بود. «رودخانه» آرام و نرم با سنگ‌های داخل خود بازی



یاسمن میرمحمد

هفت و نیم... به باشگاهم نمی‌رسم. یک کوه از کارهای ترجمه ام مانده. برای بچه‌ها اردو گذاشته اند و من را هم دعوت کرده اند تا برایشان «سخنرانی انگیزشی» بکنم. یک نفر باید جرئت‌ش را جمع کند و به آن مشاور خنگ آموزشگاه بگوید: «من خودم یه لشکر آدم لازم دارم تا شیش ساعت واسم سخنرانی کنند در باب فلسفه زندگی! تا قانع بشم که چرا هر روز باید رفت مترو، سوار پله برقی شد و بوق بوق اعصاب خرد کن دستگاه‌های کارت خوان رو تحمل کرد و صدای غیر قابل تحمل سوت قطار رو به جون خرید تا بتونیم به اون سمت شهر ببریم!» او لین باری که تا آن سر شهر رفتم و برگشتم، با اخم و تخم آمدم خانه و به پدرم گفتم: «تقصیر شما هاست!!!! اگه خونه مون مثل کلبه‌ی عمومی انقدر از همه دنیا دور نیفتاده بود، من مجبور نبودم تا اون سر شهر برم و بیام و هلاک شم.»

روی میز تحریرت از خواب بیدار می‌شوی...

مدیر انتشارات دیشب زنگ زد. قسمتی که به من داده بودند، بیشتر از بقیه بود. زنگ زده بود تا بینند اگر از عهده اش برخی ایم، نصف مسؤولیت من را بدهد به یک نفر دیگر. هیچ کس نمی‌توانست یک مرد شصت ساله‌ی کچل را که عینک پنسی میزند، قانع کند که یک دانشجوی سال اول کارشناسی از عهده‌ی چهارتا عالمت‌گذاری و چندتا غلط املایی گرفتن برخی آید. به نسل جدید اعتماد نداشت. فکر می‌کرد مغز ما با هاگوارتز و دلتورا و زامبی پر شده. طفلک خبر ندارد بعضی هایمان «سرگیجه» ی هیچکاک و «پاییندی‌های انسانی» سامرت موم را

به هیچ کدام این چرندیات نمی‌فروشیم.

همه اش زیر سر دکتر است. دائم می‌خواهد جایی من را مشغول کند. حرف حساب سرش نمی‌شود. خودش به هشت زبان زنده‌ی دنیا مسلط است، به من که می‌رسد، می‌گوید: «بسه درس خوندن! معتاد کتابات شدی! یک دقیقه اون کامپیوترت رو ول کن، بیا بین دنیا دست کیه!»

بنده خدا خبر ندارد شب تا صبح با استرس، فقط ادای خوابیدن در می‌آورم تا صبح شود و بروم سر کارهای ترجمه، که ناشر کتاب هر دفعه زنگ نزند و تهدید کند که کار تا کجا پیش رفته و فلان مترجم قطعاً زودتر از ما کتاب را می‌فرستد و ورشکست می‌شویم. اما او که خبر ندارد یک چشم نگران من به پروژه‌ی آخر ترم قفل شده و هی تایپ می‌کند، فکر می‌کند، ران می‌کند، دیباگ می‌کند، قرمز می‌شود، سوزشش زیادتر می‌شود و تازه باید جواب

روی نیمکت زیر درخت‌ها از خواب بیدار می‌شوی... دوباره دیر رسیدم، پله‌های آموزش را دو تا یکی کردم تا برسم به دفترش... اخمنی کرد و حق به جانب گفت: «پایان ترم رو غیبت کرده باشی هیچ کاری نمی‌شده کرد.» و رفت. خانم مسؤول آموزش وقتی رد اشک را روی صورتم دید، گفت: «برو نامه بگیر فعلاً...».

دو تا فرم برداشت مهر زد و گفت: «اینا رو پر کن و برو از آموزش کل امضاهاشو بگیر.» صدایم در نمیامد. از همان جا شک کردم. گفتم نکند؟

ولی حتی خنکی باد کولر هم واقعی بود! پس دوباره راه افتادم رفتم سمت آموزش کل... هزاران فکر از سرم گذشت: ترم بعد... سه واحد... بی خوابی... خستگی... و...

توی راه روهای نآشنا از خواب بیدار می‌شوی... همینطور که قدم از قدم بر میداشتم، درخت‌های اطراف کج و کوله تر می‌شدند و پله‌های جلوی دانشکده بلندتر از واقعیت به نظر می‌رسیدند. سرم گیج می‌رفت، انگار توییش پر از هوا بود. دستم را گرفتم به میله‌ی کنارم و نشستم. کم کم صدای محی که توی مغز بود تبدیل به زمزمه و فریاد شد. زنگ درخت‌ها هم به جای این که سبز و خردلی باشد، بنفش و سرخ شده بود. ناگهان احساس کردم از بالای یک جای مرتفع پرت شدم، کم کم یک حس آشنا آمد سراغم، به واسطه اش مطمئن شدم که پنج ثانیه‌ی دیگر چشم باز میکنم و خودم را در هجوم یک مشت ملحظه و لحاف طلبکار و یک بالش عصبانی میبینم... گردن خشک شده... دل ضعفه و سردد.

«ساعت شش و چهل دقیقه‌ی صبح... همه خوابند و تو باید بیدار شوی.»

این را عقربه‌های بدجنس کج و کوله با آن قیافه‌های مسخره شان می‌گویند.

در ایستگاه مترو از خواب بیدار می‌شوی. آزمایشات نشان داده که تا سه ثانیه بعد از بیداری، هیچ چیزی یادمان نمی‌آید.

روزنامه‌ی خاطرات آی‌تی‌السلطنه



آی‌تی‌السلطنه

در سرای سایت نشسته بودیم و با یکی از دوستان از فرنگ برگشته خلوت کرده بودیم که ناگاه رنگ‌الدوله خروشان وارد شد. گفتم: «فلانی تو را چه شده؟ گفت: «هیچم نپرس که مرا از استاد کارد به استخوان است». گفتیم: «تو که سوگلی دربار بودی تو چرا؟» گفت: «بر ما نموده داده بسیار قلیل. حضورش برفتیم و اذن دخول خواستیم و اعتراض به گوش مبارک رساندیم. بانگ برآورد که همین هم از سرت افزون باد.»

یکی از دوستان که سخن بشنیده بود گفت: «برو خدای را شاکر باش که مرحمت و لطف استاد شامل حالت گشته که تاکنون هر که از درباریان اذن دخول خواسته رخصت نیافته». رنگ‌الدوله که از لطف همایونی مطلع گشت از سخنان خود ابراز ندامت کرد و به خاطر پاس شدن خدای را شکر کرد. ما را دسترسی نباشد.

دوران مبارک انتخاب واحد بود. عزم فرنگ داشتیم و از بھر تداخل واحد نبود. هزار بار برفتیم و بیامدیم خدمت آموزش‌السلطنه و به ممالک دیگر سفر نمودیم که ما را میزبان گردید. القصه مهر همایونی ستاندیم و به حضور دبیر دربار رسانیدیم. بی‌آنکه سر برآرد به اشارتی گفت» رو که ما را دسترسی نباشد». اینگونه شده که شش واحد بماند. باشد که تکدرس شود.

امور فی الفور

در اواخر ترم گذشته بود که در خانه به استراحت و ترک رنج امتحانات می‌گذراندیم که جارچیان بانگ برآورده که: استاد فلانی مرحمت نموده نموده اند. تا به خود آییم بار دیگر بانگ آمد: استاد زحمت کشیده و نموده را ثبت کرده اند. ازین سرعت

هم پس بدھد که بیست و چهار ساعته توی اتاقش چکار می‌کند.

اگرهم بخواهم برای دل خودم کاری بکنم، خیلی باید سعی کنم تا از کارم لذت ببرم و به چیزهای دیگر فکر نکنم. قبل‌ها، دست گرفتن «بلندی‌های بادگیر» فقط مساوی خواندنش بود و غرق شدن در ماجراهایشان... هیث کلیف را می‌توانستم ببینم... کاترین را درک می‌کردم... دیدار‌های دزدکی کتی و لینتن را دوست داشتم. بوی علف‌های تپه‌ای که زیر پنجره‌ی اتاق ایزابلا بود برایم مثل رایحه‌ای از یک زندگی تازه بود. الان هر چند صفحه‌ی کتاب، باید برگردم و با خودم مرور کنم که نسبت فلان شخصیت با فلانی چی بود... کی با کی ازدواج کرد... و اسم بچه‌شان چی بود.

بدون آن که بدانی سرنوشت تریزان و ایزوت چه شد از خواب بیدار می‌شوی ...

کل کل کردن با فلان استاد سرنگره و حذف غیبت نخوردن هم خودش یک داستان جداست که آدم را پیر می‌کند. مادر بزرگم همیشه می‌گفت نباید با یک دست چند تا هندوانه برداشت. تا همین الانش هم دو سه تا از هندوانه‌ها افتداده اند، قل خورده اند زیر پای ترم‌های آینده، سال‌های بعد، سال‌های بعد از آن.

بعضی از هندوانه‌ها هم واقعاً کار من نبود. ولی دیر فهمیدم. تقریباً وقتی که دیگر ممکن نبود برگردم، چون همه زحماتم(!) به هدر می‌رفت.

به این همه رنج و مشقت چه نیازی بود؟ به این همه نگرانی و کم خوابی... این همه کار... نمی‌شد مثل قدیم‌ها گاومان را می‌دوشیدیم و گندم و جویمان را درو می‌کردیم؟

حالا آن هم نشد، من به برگشتن به پانزده سال پیش هم راضی‌ام. برھه‌ای از زمان که با دمپایی‌هایی که رویشان عکس گوفی داشت و یک کالسکه‌ی رنگ و رو رفته‌ی مسخره و یک پستانک خیس که روی یک پیش‌بند خیس تر از خودش آویزان بود،

می‌رفتیم پارک، یخمک می‌خوردیم، رگه‌های بنفس و سبزش را نگاه می‌کردیم و عین خیامان هم نبود که باید در آینده ثابت کنیم تعداد رشته‌های بیتی حاوی 0 و 1 یک کامپیوتر معمولی چند تاست.

و عاقبت یک روز خواهد رسید که در جایی که باید، از خواب بیدار شویم.

#هدر شدیم!

اوپا عمون خوب نبود اما همونطوری هم می‌شد.
باور داشتیم می‌شد.

کما که آخرش هم شد. مث هزار بار قبلش.
منتها تو نیومدی. تو نبودی.
باقي اش بهونه بود...

خیابونا رو گز کردن، برگا رو رد کردن، لجبازی تنها ی
سر کردن،

بی پولی طی کردن، از پنجره مردم سی کردن، سیگار
روشن کردن ...
همش بهونه بود.

ما رفتی بودیم. رسیدن تو کارمون نبود. هنوز
هدف نتراشیده بودیم و نگران رسیدن پیری بودیم.
آرزو داشتیم دنیا رو ببینیم. دل مشغولی های مردم
جا های دیگه رو ببینیم، بینیم اونجا ها پیمردا چی
دارن برای بچه ها تعریف کنن. افسانه هاشون،
اسطوره هاشون، تاریخ و فرهنگشونو بدونیم. از
رو زمین های مختلف به آسمونای مثل هم نگاه
کنیم. برای هواپیما هاشون دست تکون بدیم. گندم
مزرعه های مختلف رو بچینیم. میوه های رو درخت
هاشونو بو کنیم.

هیچ وقت یادمون نمیره. بچه که بودیم با چوب و برگ
و گل، خونه می‌ساختیم. دو طبقه، دوبلکس، شیروونی
دار با تراس رو به جنوب. دلمن می‌خواست هرچی
که هرگی ساخته رو ما هم بسازیم. ادای بابا هامون
رو در می‌آوردیم، چادر مامانامون رو سر می‌کردیم.
برا خودمون سیبیل می‌کشیدیم. لاک آبجی هامون رو
میزدیم. بعد شستمونو می‌مکیدیم تا چروک شه.
شور بود. هزار تا بازی احمقانه داشتیم. مهمون
خاله بازی دخترا بودیم. بعضی وقتا برا عروسکاشون

عمل بسیار متعجب گردیدیم. یکی از یاران گفت که
مرا دو روز پیش نه (۹۹) داده که بتواند سریع نمرات
را ثبت فرماید تا ما را انتظار بیش ازین نباشد. بسیار
سپاس گزار گشتم و خدای را شکر نمودیم که وقه
در کار این مملکت نیست.

یاران را چه شد؟

ظهر روز دوشنبه بود که سر و صدای زیادی از
دارالسایت بلند شد. فراش سایت را گفتیم اینجا
چه خبر است؟ گفت گروهی از درباریان جوان
از کلاس مرخص گردیده و به حرف مانیز گوش
نمی‌دهند.

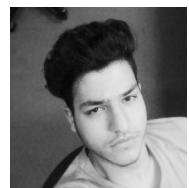
لبخند تلخی زدیم و رفتیم. ما را چه شده است که
نه امیران رو محبت باشد و نه درباریان را.
بوي بهار می رسد.

اواخر اسفندماه به دارالکلاس در آمده و به محضر
استاد مشرف گشته بودیم. آخر وقت فرمود هفته
آینده نیز خدمت رسید که درسیست بس واجب
و حضور و غیاب برقرار. بانگ همگان برآمد که:
حضرت اشرف خوابگاه بسته است و ما عازم ولایت
خویش هستیم. جواب فرمود که چاره نیست.

ساعتی بعد خدمت استادی دیگر رسیدیم. اندکی از
کلاس بگذشت که اذن خروج داد و گفت: «هوای بهار
است و حال درس دادن نیست. مرخص گردید تا سال
آینده». همگان در عجب ماندند. به راستی که این
هوای بهار از عجایب است. تا سال دیگر چه پیش
آید؟

من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید

مهدی طاهر احمدی



این روزا رو یادمون نمیره...
سال ها بعد یه پاییز که دوباره یادمون بیوفته
میگیم:
یه روزی بود همه چیزی که می‌خواستیم یکی بود
که باورمون داشته باشه...
برامون قوت قلب باشه. تو سوز سرما گرمی
دستامون باشه.
ما دنبال یه معنی دیگه بودیم.

هم ازمون راضی شد. خدا رحمت اش کنه، گفت که دیگه پسر خوبی شدیم. ولی حیف زود برامون رو شد. کاش نمیفهمیدیم. همین که پرسیدیم «تهش که چی؟» انگار همه چی رنگشو باخت، انگار دنیا دیگه قشنگیاشو نداشت. واقعاً تهش که چی؟ کی قراره اینو به ما بگه؟ مقصود خدا از آوردن ما تو این دنیا چی بود؟ سقوط کنیم به خاطر یه سیب، به ازای هر دونه گندمی که خوردیم صد قطره خون ازمون بره؟ یه بار از اول تا آخرشو ببینیم، حد فاصل بین شادی هامونو تحمل کنیم، سختی و تنها ی بکشیم، که چی؟

ما فهمیدیم سختی جزء جدایی ناپذیر مسیرهای جدید صعود به قله هایی که کسی فتح نکرده. تهش رسیدن نیس. تهش مسیر جدیده که بعد از ما به جا میمونه. راهیه که ما باز کردیم. اره ما فهمیدیم، خوب موندن سخته. الکیا دم دستن. راحتا ارزونن. ولی آدما برنامه شون از «قرآن، ریاضی، ورزش، ورزش» به «کار، خواب، خنده، خنده» تغییر کرده. همه همین. آدم ها اشتباههای اجدادشونو میکنن. بچه ها راه باباهاشونو میرن. پس درسایی که زندگی بهمون داد چی؟ معنی نداشت؟

همه ترجیح میدن به این مسائل فکر نکنن. و گرنه مجبور میشن حلشون کنن. خدا انگار هیچوقت منظورش این نبود که گفت: «و چون پروردگار تو به فرشتگان گفت من در زمین جانشینی خواهم گماشت [فرشتگان] گفتند آیا در آن کسی را می گماری که در آن فساد انگیزد و خونها بریزد و حال آنکه ما با ستایش تو [تو را] تزیه می کنیم و به تقدیست می پردازیم فرمود من چیزی می دانم که شما نمی دانید...» بقره - ۳۰

به خدای کعبه، از وقتی که روح خودش رو در ما دمید، معنی و منظور این حیات بودیم.

چرا باور نداشتیم؟

اون روزی که همه چیزی که می خواستیم یکی بود که باورمون داشته باشه.

قدرتون همیشه تو جیب تسوکه بود. حتی بابا بزرگمونو هم تو کشتی زمین میزدیم، دیگه از اون قوی تر که نبود! با بچه های فامیل تو هال خونه مامان بزرگ فوتیال بازی می کردیم. دخترا رو می ذاشتیم دروازه. مامان بزرگ هی می گفت ها، ما گوش نمی کردیم. تا شیشه قاب عکس بابای مامان بزرگو نشکستیم نفهمیدیم خونه جای توپ بازی نیست.

ما خیلی نمی فهمیدیم ها. منتها به رومون نمی آوردن. انگار بچگی رو با مداد می نویسن. هزار تا غلط کردیم که با غلط کردم درست نمی شد. آقامون کتکمون میزد. مامانمون حرص می خورد، قهر می کرد. شب می خوابیدیم بغلشون، صب پا می شدیم باز بهترین دوستمون بودن.

خدایا خودت مامان بابا نداری. که فکر یه روز نبودنشون دیوونه ات کنه...

از کلاس پنجم که گفتن دیگه مشقاتونو با خودکار بنویسید و مجبورمون کردن از رو غلط هامون صد مرتبه بنویسیم. فهمیدیم دنیای بزرگا جای بخشیدن کم داره. آدما هرچی بزرگ میشن، روحشون کوچیک میشه، قلبشون تنگ. ما یادمون که نمیره. خدا که اونام یادشون نره ما رو. همه کسایی که دوستشون داشتیم. همه اونایی که رفت. خدا حافظ با مرام... هنوز کلی سوال تو سرمنون بود. خدا را. خدا را. خدا رو به شکل اما خمینی بالای ابرا نقاشی می کردیم و ازش چه انتظارا که نداشتیم. هر سیبی که می افتاد، جاذبه رو کشف می کردیم. از ترک دیوار سوال داشتیم، درباره جنس مخالف می پرسیدیم و معلم دینی از پاسخ می ماند. حتی فهمیدیم رنگدانه های پوست در معرض آفتاب رنگشون تیره میشه و به همین دلیله که ما هرسال اول مهر عین سیاه پوستا بودیم تا تابستان بعد دوباره درست شیم...

کارایی که مجبور بودیم رو می فروختیم به کارایی که دوست داشتیم، تا زور اومد بالا سرمنون. دیگه آقامون پول نمی داد پلی استیشن ۲ بخریم. تصمیم گرفتیم برآ خودمون مردی بشیم. پس تابستان تو باع های بابا بزرگ به جا شلنگ تخته انداختن کمک کردیم تو انگور چیدن. کارگرا بادوم ریختن از درخت، ما جمع کردیم از رو زمین. شب موندیم تو باع، زیر نور مهتاب، کمک کنیم تو آبیاری. یه بارم به جای گندم با داس نزدیک بود انگشتمونو بچینیم. که هنوزم جاش هست. فهمیدیم حاجی بابا چطوری زندگیش رو می گذرونند. سختی کشیدیم. زمین خوردیم، پا شدیم. حتی مامان بزرگ بد اخلاقمون

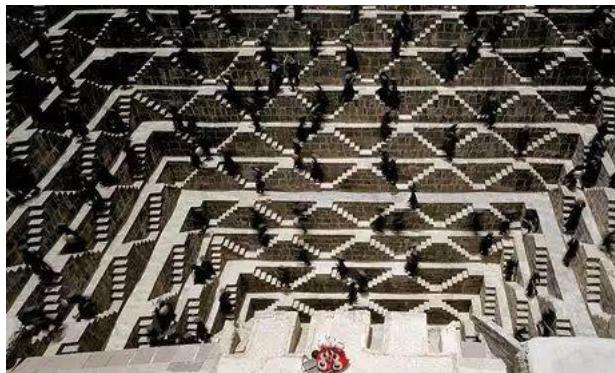
فیلم



The Fall

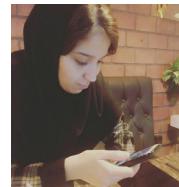
داستان فیلم برگرفته از فیلم بلغارستانی به نام yo ho ho است. کارگردان فیلم پس از دو دهه کارگردانی موزیک ویدیو خواننده های مطرح و تبلیغات تلویزیونی با صرف میلیون ها دلار از سرمای شخصی خود فیلم را به مدت چهار سال و در بیست و هشت کشور مختلف فیلمبرداری کرد. دلیل مدت زمان طولانی فیلمبرداری فیلم اصرار کارگردان برای ساخت فیلم بدون استفاده از هرگونه جلوه های ویژه بود.

رابطه بین شخصیت های Roy و Alexandria بسیار واقعی است. Lee Pace بازیگر نقش Roy که در آن زمان بازیگری تازه کار و ناشناخته بود به توصیه کارگردان با نام Roy Walker و روی صندلی چرخدار به عوامل فیلم و بازیگر خردسال فیلم Catinca Untaru معرفی می شود. همچنین برای برقراری ارتباط بیشتر با نقش خود Lee Pace به توصیه کارگردان



مدتی قبل و در حین فیلمبرداری ساعت ها در تخت خود می ماند و برای اینکه به شخصیت افسرده و ناراحت Roy نزدیک تر شود هتل محل اقامت او حین فیلمبرداری سکانس های بیمارستان در قسمتی از شهر دور از تمام عوامل فیلم انتخاب شد. قسمت هایی از سکانس های بین شخصیت های Roy و Alexandria بدون اطلاع بازیگر خردسال فیلم فیلمبرداری شده تا رابطه او با شخصیت Roy در فیلم طبیعی تر باشد. به عنوان مثال سکانس هایی در بیمارستان هنگامی که Alexandria روی تخت Roy نشسته از سوراخ هایی پشت پرده های بیمارستان فیلمبرداری شده و بازی او در این سکانس ها در واقع برخوردها و مکالمه های عادی او با Lee Pace

زهرا یوسفی



نام فیلم: the fall

کارگردان: Tarsem Singh

بازیگران: Lee Pace

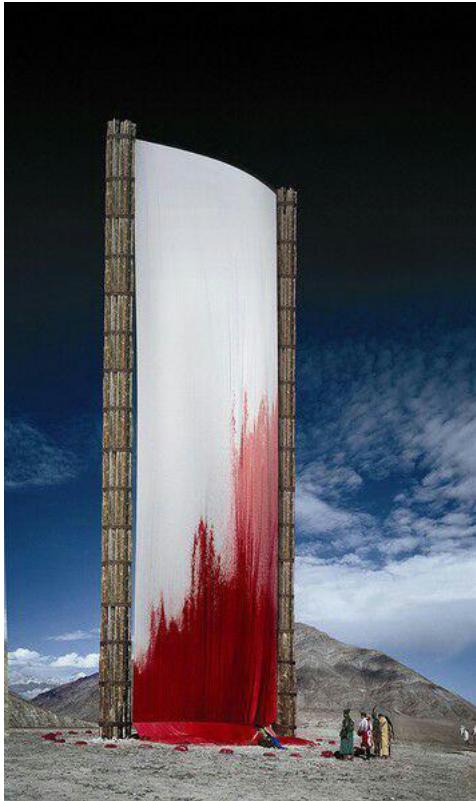
Catinca Untaru

سال تولید: ۲۰۰۶

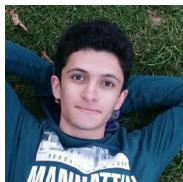
خلاصه داستان:

داستان فیلم در سال ۱۹۱۵ در بیمارستانی در لس آنجلس اتفاق می افتد. بدل کاری به نام Roy Walker به خاطر آسیبی که پس از پرشی خطرناک در اولین فیلمش به کمرش وارد شده و او را به طور موقت از راه رفتن ناتوان کرده در بیمارستان بستری است. او در بیمارستان با دختری چه ای رومانیایی به نام Alexandria آشنا می شود که به خاطر بازوی شکسته اش در بیمارستان بستری است. Roy شروع به تعریف داستانی برای Alexandria می کند و کارکنان و دوستان Alexandria در بیمارستان در نقش شخصیت های آن داستان در ذهن او ظاهر می شوند و به این شکل دوستی این دو آغاز می شود اما قصد Roy از این داستان پردازی ها برای Alexandria صرفا دوستی با او نیست...





مسیر سبز



علی رضا حیدری

«خسته ام رئیس... خسته از تنها سفر کردن، خسته از این که چرا آدم‌ها باید همیگر را تا این حد اذیت کنند.»

جان کافی

زندانی‌ای سیاه پوست با هیکلی درشت‌تر از آنچه که از یک فرد عظیم الجثه انتظار داشته باشد را به جرم قتل دو دختر خردسال وارد منطقه زندانیان محکوم به اعدام می‌کنند. تمام اتفاقات عادی پیش می‌رود تا اینکه بعد از تحویل زندانی به زندانیان پل اجکامب (تام هنکس) و بازگویی قوانین توسط پل، زندانی می‌پرسد: «رئیس شب‌ها چراغارو خاموش می‌کنید؟ آخه من از تاریکی می‌ترسم». نقطه‌ی آغازی بر ماجراه اصلی داستان ما شروع می‌شود که آیا واقعاً این زندانی (یا همان جان کافی) توانسته قاتل دو دختر خردسال باشد یا نه. این اتفاق را کمی جلوتر بررسی می‌کنیم. مسیر سبز در فیلم دلالت بر مسیری دارد که هر محکوم به اعدامی از زمین سبزی که در محوطه ساخته شده از

است که البته او با نام Roy Walker می‌شناشد. Untaru بازیگر خردسال فیلم که اهل رومانی است و بر زبان انگلیسی تسلط ندارد در طول به صورت دست و پا شکسته ای کلمات را بیان می‌کند و البته پس از آشنایی با Roy و صحبت کردن بیشتر با او ما شاهد پیشرفت او در صحبت به زبان انگلیسی هستیم که این خود رابطه‌ای دو و داستان فیلم را واقعی تر می‌کند و باعث می‌شود بازی او بیشتر به دل نشیند. Roger Ebert منتقد مطرح آمریکایی که به این فیلم نمره‌ی کامل داد و آن را در لیست



برترین فیلم‌های سال ۲۰۰۶ قرار داد درباره آن می‌نویسد: احتمالاً یکی از دلایلی که شما بخواهید این فیلم را بینید این باشد که چنین فیلمی صرفاً وجود دارد. هیچ فیلمی مانند آن ساخته نشده و هیچ فیلمی مانند آن ساخته نخواهد شد.

او در ادامه می‌نویسد: شخصیت‌های Roy و Alexandria یکدیگر را کامل می‌کنند. Roy بهترین داستان گو برای Alexandria است و Alexandria بهترین شنونده برای او و با کمک یک دیگر این دو دنیایی جدید را به وجود می‌آورند.

نهایت بزرگواری جان کافی در صحنه‌ای نمایان می‌شود که جان با وجود نیروی الهی‌ای که دارد و می‌داند که قاتل دو دختر چه کسی بوده که باید به مجازات برسد ولی در لحظات آخر اعدامش در جلوی حضار ادا می‌کند که از کرده‌ی خویش پشیمان است. جان این کار را کرد تا مردمی که تفکر این را داشتند که قاتل جان کافی است خیال کنند که به نتایج اعمالش رسیده‌است و دیگر تمام است. اما این از خودگذشتگی که بهای زندگی جان کافی بود تنها به یک دلیل می‌توانست باشد که همان از خودگذشتگی تا پای عشق است، تنها چیزی که حقیقت را می‌پوشاند!

حروف اول جان کافی (John Coffey) با حروف اول Jesus Christ متناظر است و گویند که دلالتی است بر مسیح که او نیز به ناحق به صلیب کشیده‌شد. با امروزی کردن داستان مسیح، تذکر داده می‌شود چنین نیست که یکبار در روزگاری دور معجزه را کشته باشیم و قصه به پایان رسیده باشد. او هر بار کشته شود چون مهریان است باز می‌گردد، و ما که غافلیم هر بار در معرض تکرار آن اشتباه تاریخی هستیم.

نکته جالب و تاسف برانگیزی هم که می‌توان گفت این است که بازیگر جان کافی سه سال پیش فوت کرد.

افرادی مثل جان کافی با قابلیت‌هایی همچون او که می‌توانست معجزه کند بوده اند و هنوز هم هستند اما شاید در دنیای امروزی ما رفتار و محیط‌ها به گونه‌ای است که خود باعث از بین رفتن این افراد و یا تغییر این خصایل در آن‌ها شده است.

جان کافی‌ها می‌آیند و می‌روند در نهایت. همیشه مشتاق بودم جملات انتہایی متنم رو با همان‌هایی که شروع شده تمام کنم: «خسته ام رئیس... خسته از تنها سفر کردن، خسته از این که چرا آدم‌ها باید هم‌دیگر را تا این حد اذیت کنند».

آن رد می‌شود و به سمت صندلی الکتریکی می‌رود و مرگ را خواه ناخواه می‌پذیرد. اما در حالت کلی، فیلم دو مسیر اصلی را در بردارد. مسیر سبز و مسیر پایانی؛ که مسیر سبز همان زندگی روزمره ماست و مسیر پایانی مرگ است. فیلم بیش از آنکه به جان کافی و زندانی بودن آن پردازد زندگی زندانی را



نشان می‌دهد که مدت زیادی در بند اعدامی‌ها حضور داشته و مرگ بسیاری را به چشم خود دیده است. با ورود جان کافی ارتباط عمیقی بین پل و جان ایجاد می‌شود که باعث می‌شود پل به موجودیت و انسانیت خود نیز در برابر جان شک کند. در طول فیلم جان در موقعیت‌های مختلف مثل برگرداندن سلامتی همسر رئیس زندان و زنده کردن موش هم سلولی و مواردی از این قبیل به متمایز بودن خود می‌پردازد.

(اگر دوست داشتید که فیلم رو ببینید توصیه می‌شده از اینجا به بعد رو (ان نخونین)

در آخر با وجود تلاش‌های پل برای اثبات بی‌گناهی جان کافی حکم اعدام او قطعی شده و پل باید به عنوان رئیس بخش زندانی‌های محکوم به اعدام مستقیم جان را اعدام کند. اما همان طور که از صحبت‌های خود جان مشخص است او نیز تایلی به زندگی ندارد و خسته شده است از تمام دردها و رنج‌هایی که دیده است و هنوز آزارش می‌دهد. کافی با آنکه می‌داند مقصص نیست ولی اصراری بر آن ندارد و اشاره‌ای هرچند کوچک هم نمی‌کند.





اشکان میرزا حسینی

تا شنیدیم ز اوضاع جهان ما بو را
باد بو برد به تقدير و بگفتش او را
هر چه گفتیم بیانداخت زمین او رو را
هر چه کردیم بیانداخت هوا ابرو را
حال تاب آور و آغوش نکش زانو را
قول دادند به ما روز خوشی می آید
آنچه تا مرز لبم آمده بالا، جان است
درد این شانه‌ی بی سر، سر بی دامان است
که خیالش شده که مرگ فقط پایان است؟
گرچه هر دم ز خوشی سینه‌ی قبرستان است
سرشان گر برود قول کماکان آن است
که «نترسید که اندوه گشی می آید»
من درختم که چه بی فایده بار آمده‌ام
شوری تلخ و بر اشک سوار آمده‌ام
ساحلم، با غصب موج کنار آمده‌ام
کم بهادر شده، چون گهف ز غار آمده‌ام
مست بودم دم رفتن که خُمار آمده‌ام
پلک بر هم نزی! درد مبادا بپرد!
درد؛ اندوخته‌ی هر که هنر داشته است
بس که دندان به جگر، خون جگر داشته است
او، هر آن کس که از آن خانه گذر داشته است
گوش بر زنگ شده، چشم به در داشته است
هر کس از جن و پری خواسته، پر داشته است
تا دهان باز شد و گفت که آیا... بپرد
مرگ! آرامش بنیان گن ما را کم گن
حق انباشته بر گردن ما را کم کن
خواهشًا از طلبم مُردن ما را کم کن
بنده خودخواه ترم، پس منِ ما را کم کن
لطف کن چند تن از دشمن ما را کم کن
رو به هر سمت کنم زخم زبان می‌شنوم
هر چه آمد سر یوسف ز برادر آمد
غنجه با باد قدم می‌زد و پرپر آمد
جنگ را لشکر کم رفته و کمتر آمد
چون بدید آینه که، دیده‌ی ما تر آمد
آن قدر فال گرفتیم سر آخر آمد
«بُوی بهبد ز اوضاع جهان می‌شنوم»^۱



شحر

و زمان خواهد رفت



محمد باقر عابدی

و زمان خواهد رفت
مثل آن قاصدک رخ سیمین
که رها گشته ز دستان زمین

و زمان خواهد رفت
مثل آن طوقی خضراء گردن
می پرد در صدد دشت و دمن

و زمان خواهد رفت
مثل آن ماهی قرمز پر و بال
که دگر نیست در آن تنگ زمان

و زمان خواهد رفت
مثل آن شاپرک نازک بال
که فنا شد به ره وصل به یار

و زمان خواهد رفت
مثل دیروز امروز
مثل فردا و سپس فرداها

و زمان خواهد رفت
و تو هرگز نتوانی فهمید
که دگر باز نمی گردد بر
ورنه نامانوس ترین چیز برایت غم بود

و زمان خواهد رفت
گر تو خواهی که نگردی غمگین
نشینی بر سر جوی و گذر عمر نبین
جوی‌ها ساز و پس از آن چه عمر ببین

اجتماعی



شهرنشینی



سینا بهارلویی

جامعه و وجهه‌های تناقض‌آمیز جامعه‌ی پس از جنگ جهانی را در تئاتر آوانگاردش صحنه‌آرایی می‌کند. قمam این‌ها چند صباحی بر نسل‌ها اثر گذاشتند و تحسین‌های بسیاری کسب کردند. هر کدام از این نویسنده‌گان شمه‌ی تیزی داشتند که دغدغه‌ها و جهان‌بینی وسیع مردمان زمانه‌شان را تا جای ممکن و در قالب هنر بی‌بدیلشان به تصویر می‌کشید.

با این اوصاف و بنا بر منطق به نظر می‌رسد که ما باید از هر زمان دیگر امیدوارتر باشیم. اما ای سادگی مقدس! آدمی چه در ساده‌سازی و دروغ‌پردازی حیرت‌آوری می‌زید! به تصور آورید فردی را که بخواهد اوضاع جامعه‌ی فعلی خودش را بازسازی کند و جایی مناسب در تاریخ برای زمانه‌اش باز کند. اصلاً بگذارید این دیوانگی به سر من بزند که بخواهم چیزی از تجربه‌ام در مورد دوره‌ای که در آن زندگی می‌کنم، بگویم. تجربه‌ای که من خود به هیچ وجه از آن منزه نیستم و تا مغز استخوان در کثافات آن غوطه‌می‌خورم. تجربه‌ای که بدون اغراق مرا یاد آن حمام سه در سه می‌اندازد که داستایوسکی با حدود 30 خلافکار و زندانی با اعمال شاقه در آن جا داده شده بود: «به خاطر من آمد که اگر روز دیگری ایجاب کند که قمam ما در جهنم گرد هم آییم، آن جا کاملاً این محلی را که اکنون در آن هستیم به یادمان خواهد آورد.»

قوانين شهری یا پاسخ به این سوال که چگونه می‌توانیم یک تهرانی متمن شویم؟ شهر چیست؟ آیا می‌توان هنوز با چند برج و باروی حاشیه‌گذاری شده شهر را نشانه‌گذاری کرد؟ و سوال مهمتر برای ما این‌که تهران کجاست؟ و اگر بخواهیم بدانیم احتمالاً باید بپرسیم که تهرانی کیست؟ و شاید باید بپرسیم که شهرستانی کیست؟ و یک قدم جلوتر آن که دهاتی کدام است؟ بیایید از همین جا شروع کنیم. دهاتی کیست؟ کسی که قوانین مدنی شهرنشینی را نمی‌داند و شهر او را در بہت و حیرت فرو می‌برد. کما این‌که گاهی و نه بسیار به ندرت، او نیز شهر را به مقاومت وامی دارد. یک دهاتی همچون عنصری بیگانه به شهر وارد می‌شود. او متعجب و سردرگم است. او کارناوال شهرنشینان را درک نمی‌کند. او احتمالاً یک تهرانی نیست. حتی ممکن

مقدمه^۱

چه روزگار شیرینی داشتند، روزی، آن نویسنده‌گان، آن ادبیان، یا آن دانشمندان بلندپایه‌ای که شبانه‌روز خیره به پنجره‌های خوش‌منظر اتاقشان، در جهان مدرن خلاص شده از اندیشه‌ی جزئی کلیساوی، ساعت‌ها قلم را بر کاغذ حرکت می‌دادند و با طمأنیه ورق‌ها را با کلماتشان به جوهر مشاهدات و اندیشه‌هایشان آغشته می‌کردند. بی‌شک آسوده خاطر بودند که افکار و کشفیاتشان نسل‌ها را در می‌نوردد و نامشان را جاودانه می‌کند. جین آستین را به تصور آورید که به ستوه آمده از نقنقه‌ها و تعصبات پوچ و به ابتدال‌کشیده‌شده خانواده‌های انگلیسی، رسومات زمانه‌اش را محتاطانه نقد می‌کرد. بی‌شک می‌توانست مطمئن باشد سال‌ها بعد هم آثارش خوانده می‌شود و هر کس به این سوال می‌اندیشد که پول بهتر است یا عشق؟ و حتی اگر کسی کامل به اولی معتقد باشد، شرمی پنهان در وجودش، او را از ابراز عقیده باز می‌دارد. پرسش مرکزی سروانتس مفهوم قهرمان در عصر نو بود. بالزاك، استاندال و زولا هر کدام به وجهی تقابل ارزش‌های کهنه، محافظه‌کاری و اشرافی‌گری را با آزادی‌خواهی بی‌حدود‌صر و توده‌گرایی مورد وارسی قرار می‌دهند و روابط نوین انسانی پس از انقلاب فرانسه یا ظهور ناپلئون را استادانه و با جزئیات به قلم می‌آورند. کافکا سلسه‌مراتب نامتناهی و دیوان‌سالاری کثافت‌بار دنیای معاصر و سقوط کامل اخلاق به همراه ترس و میل مطلق اما نومیدانه به رستگاری را در جهانی تیره و تار به تصویر می‌کشد. یونسکو وضعیت در هم و بر هم وارفتگی

۱ این مقدمه‌ی بی‌ارزش و تکراری و مبتذل اما بدختانه ضروری، شاید توجیهی باشد برای خواندن متن اصلی، برای توجیه عقلانی هجوبیات پس از آن و برای نامیدی و خشم سطور پس از آن.

است در تهران به دنیا آمده باشد، اما یک شهرنشین اصیل نباشد. او مذهب شهریان را نمی‌فهمد. همان‌طور که اجتماع مومنان روزهای جمعه برای برپایی نماز جماعت گرد هم می‌آیند، این قشر هم مراسم مذهبی خاص خود را دارد. ساعت‌ها پرسه زدن در هایپرمارکت‌ها، مجتمع‌های تجاری، پالادیوم، شهرک غرب، بازار و ... و به جا آوردن مناسک آن. غرق شدن در تصاویر بی‌شمار کالاهایی که به اغلب شان هیچ نیازی ندارند و حس غبته و حس رجایی که از تماشا و چانه زدن و خریدن دست می‌دهد. چیزی که هیچ از یک مراسم مذهبی کلاسیک تمام عیار کم ندارد. در صورت عدم امکان حضور در مجتمع‌ها و برگزاری این مراسم به صورت دسته جمعی، ساعت‌ها چرخ زدن بدون قصد، در بازارهای مجازی، از دیجی‌کالا و بامیلو گرفته تا ... احمقانه است اگر این چرخ زدن‌های طولانی و به ظاهر بی‌نتیجه را وقت تلف کردن بدانیم. این بخشی از رشته‌ی هویت‌زای جماعت مورد بحث ماست. کارناوالی برای به رسمیت شناخته شدن فیشیسم کالاهای این منظومه‌ی کالایی به تمام بخش‌های زندگی فرد تسری می‌یابد. فیلم‌ها، سریال‌ها، موسیقی‌ها، تفریحات، خوردنی‌ها و حتی انسان‌ها. بنابراین شهر را می‌توان یک بازار بزرگ دانست، یک پاساژ بزرگ با خیل عظیمی از کالاهای

فرهنگ شهری و یا آموزش طرز استفاده از کالاهای فردیش‌هاییک، اقتصاددان نتولیبرال کتابی دارد با ترجمه‌ی در سنگر آزادی. که ای کاش در دکان آزادی ترجمه می‌شود. او در این کتاب مهتمین سنگینی اقتصاد سرمایه‌داری را معرفی می‌کند: بازار به مشابه نظامی خودانگیخته. به زبان خودمانی نقش بازار در نظام سرمایه‌داری، مانند نقش خداست در دین. و البته بزگترین فرضیه این نظام هم چیزی نیست جز مصرف کالا. مصرف مصرف و مصرف. حال اگر بخواهید یک شهری متمدن در کلان شهر تهران باشید، باید طرز استفاده از کالاهای را یاد بگیرید.

۱ یکی از مفاهیم مرکزی اندیشه‌ی مارکس که بر طبق آن ارزش افزوده‌ی کالا چیزی بیش از مواد اولیه‌ی صرف و میزان ساعت‌پرداخت محصول است. ارزش افزوده‌ای که مبتنی بر بتوارگی کالا و شان اجتماعیست که کالا به خریداران آن می‌دهد. بدین‌ترتیب کالا نه یک ابزار مصرف و در خدمت اراده‌ی آدمی، که متعین‌کننده‌ی روابط اجتماعی میان اعضا است. همان‌طور که تاج شاهی می‌تواند یک سوژه‌ی انسانی را به حاکمی تام و تمام بدل کند و به او هویت بخشد، کالاهای هستند که تعیین‌گر موقعیت اجتماعی سوژگان انسانی در یک جهان مبتنی بر سرمایه هستند.

حال ببینید چند نمونه از این کالاهای را:
نام کالا: سریال
رده: فرهنگی
بارکد: بیگ بنگ تئوری، فرنز
شرح طرز استفاده: خنده‌یدن وقتی که همسرایان نوین می‌خندند، اگر حرفه‌ای‌تر باشید خنده‌یدن پیش از آن‌ها
نحوه‌ی نقد: واااای چه قد خوب بود. تو هم حتما ببین. خیلی خنده داره (به یاد داشته باشید دقیق نشود و کلمه‌ای بیشتر نگویید و مبادا از جملات کلی و سطحی فراتر روید).
قیمت: اتلاف وقت (البته به درک)، مبتذل شدن، یاد گرفتن شوخی‌های بیمزه، لوده شدن تدریجی سود: شهری‌تر شدن و مدرن‌تر شدن، پرشدن اوقات نکت‌بار فراغت، یافتن خیل عظیم دوستان مشتاق و تمیز آموخته‌های گرانبهای این سریال‌ها با دوستان و به قولی بکس

توضیحات:
منتقدانی بوده‌اند که نقش همسرایان در نمایشنامه‌ها را که معمولاً به گریه و ناله و سوگواری برای قهرمان داستان می‌پرداختند، نقد می‌کردند. چرا که همسرایان و جدان مخاطبان نمایش‌نامه بوده‌اند که داوری می‌کرده‌اند و به شخصیت‌های منفی داستان لعنت می‌فرستادند و به درگاه خدایان از بخت بد قهرمان داستان شکایت می‌بردند. این منتقدان معتقد بودند که همسرایان آزادی مخاطبان برای قضایت اصیل را از بین می‌برد و هر مخاطب به سوژه‌ای منفعل در مقابل اثر بدل می‌گردد. اما احتمالاً این منتقدان پیش‌بینی نمی‌کردند که در زمانه‌ی ما آثاری سریالی یافت می‌شوند که بی‌هیچ موضوع مشخصی ساعت‌ها مخاطبان بخت برگشته را کار می‌گیرند و حتی چگونگی خنده‌یدن و کجا خنده‌یدن را هم به آن‌ها آموزش می‌دهند. آیا به ذهن کسی خطور می‌کرده است که روزی بتوان از سریال‌های فرنز و بیگ بنگ تئوری و امثال این‌ها لذت برداشته باشد؟ یک کلیشه‌ی محض و بی‌مزهی مدرن. تمثیر خرخون‌های احمقی که هیچ از زندگی نمی‌فهمند و متعلق به جهان علم هستند، در روابط‌شان با زنان مشکل دارند، شوخی‌های جنسی را درک نمی‌کنند و همان بهتر است که به مقاله دادن و درس خواندن‌شان ادامه بدهند. به همراه انواع شوخی‌های آبکی و سطحیکه مجبور هستید برای شهری بودن یاد بگیرید به آن‌ها بخندید.

به این لیست طویل انواع دیگر ارکان متمدنان تهرانی را می‌توانید اضافه کنید: بی مسئولیتی سیاسی، کاری به کار سیاست نداشتن، رأی ندادن و البته فحش دادن و ابراز انزعاج از تمام گروههای سیاسی بدون این‌که تاریخ معاصر ایران را بشناسیم و بخوانیم، تقصیرها را گردن مردم احمق و دهاتی‌ها انداختن و لعنت فرستادن به مملکت بدون این‌که حتی یک لحظه از خود پرسیم من چه کاری برای کشوم انجام داده‌ام؟ مسخره کردن مردمان دین‌دار، فراموش کردن حس شرم، ژست‌های فمنیستی، آنارشیستی، آتئیستی، آگنوستیکی و ... برداشتن بدون هیچ مطالعه‌ای و بنابر قیمت نان به نرخ ساعت و ثانیه و سود شخصی محض و البته گاهی یادی کردن از گذشته‌های زیبا و مرام و رفاقت بدون هیچ اعتقادی به آن‌ها، نسبی‌گرایی و ادای احترام گذاشتن به تمام عقاید و سلیقه‌ها و تکرار کردن پشت سر هم این‌که زندگی بقیه هیچ ربطی به من ندارد و اعلام بی‌مسئولیتی محض نسبت به همه چیز و همه کس.

در صورت اجرای موبه‌موی فرهنگ شهری و متمدنانه‌ی تهرانی، خیل عظیمی از افراد را دور خود جمع می‌کنید و می‌توانید شاد و خوشحال و سعادتمند و مورد تأیید باشید و از مزایایی اکثریت بودن لذت ببرید.

ارشد



سعید الوندکوهی

کارشناسی ارشد: امیرکبیر، دانشگاه تهران؟ نظرات من که کارشناسی امیرکبیر بودم و ارشد تهران خواندم:

اگر دو سال و نیم پیش دانشکده بودید، شاید یادتان هست که من بیشتر از این‌که دانشگاه خودم باشم، سایت و کتابخانه مرکزی امیرکبیر بودم. برای ارشد دانشگاه تهران قبول شده بودم. اما حس بیچارگی در آنجا از یک سو، و وابستگی به آدم‌ها، مکان‌ها و امکانات (امکاناتی که بعد از رفتن من بهتر هم شده بودند) امیرکبیر از سویی دیگر باعث می‌شد تا

نام کالا: شبکه‌ی اجتماعی
رده: اجتماعی
بارکد: اینستاگرام (برای به تصویر کشیدن زندگی زیبا و صورتی و سرشار از خوشیتان)، توییتر (برای ناله کردن و حرف‌های شبه انتلکتی زدن) چگونگی کامنت و پست گذاشتن: استفاده‌ی بی‌حد و حصر از قلب، موز، میمون، ساندویچ، استفاده‌ی هرچه کمتر از کلمات مبادا که دوستان حال خواندن نداشته باشند.
قیمت: واقعی‌تر شدن
توضیحات:

این شعار کلیشه‌ای و نخ‌ما در چند سال اخیر باب شده است که شبکه‌های اجتماعی باعث دوری انسان‌ها از هم و از دست رفتن هویت واقعی انسان شده است. احتمالاً قصارگویی‌ها، شکایتها و حتی کلیپ‌هایی را در همین شبکه‌های اجتماعی دیده‌اید که استفاده از شبکه‌های اجتماعی را تقبیح می‌کند و آن را موجب انحراف بشر از ذات پاکش (!!!) می‌دانند. اما همان‌طور که ژیرشک می‌پرسد آیا فضای مجازی بیش از هر زمان دیگری به این انگاره که اصلاً از ابتدا واقعیت ذات ما مجازی بوده است، دامن نزده است؟ آیا استفاده از شبکه‌های افراطی‌تر و عجیب‌تر پدربرزگ‌ها و مادربرزگ‌ها از این شبکه‌ها خود مهر تأییدی به این حرف نیست؟ بی‌شک این سخن گرافه نیست که افراد در شبکه‌های اجتماعی با نقاب حاضر می‌شوند. اما آیا روایت به اصطلاح واقعی ما هم خالی از این نقاب است؟ ما نقاب‌های گوناگونی را بسته به موقعیت بر چهره می‌زنیم. نقاب دانشجو در برابر استاد، نقاب فرزند در برابر پدر و مادر، نقاب در مقابل پسران، نقابی در برابر دختران، و از همه مهمتر نقابی برای خودمان در ژرفای تنها‌ی که هیچ از نقاب‌های دیگر کم ندارد. و حال اگر ساده‌لوحی در این میان بپرسد پس من واقعی کجاست باید چه جوابی به او داد؟ شبکه‌های مجازی عریان‌تر و صریح‌تر از هرجای دیگری می‌لیل و وابستگی وجودی انسان به نقاب را نشان می‌دهد. بنابراین درسی که از شبکه‌های اجتماعی می‌توان گرفت آن است که شخصیت اصلی و به اصطلاح واقعی افراد را نه باید در یکی از موقعیت‌های زندگی روزمره، که باید در شبکه‌های اجتماعی جست و جو کرد. هر فرد همان است که می‌نماید. هر فرد آن نقابیست که می‌لیل دارد به چهره بزند. بنابراین شبکه‌های اجتماعی محکی هستند برای خودشناسی و یافتن من واقعی.

همچنان مشغول انجام پروژه‌های درس‌های ترم دومشان و آماده‌سازی گزارش‌های سeminar بودند... گاهی از من می‌پرسند که برای ارشد کدام دانشگاه بهتر است. خب قطعاً اولین عامل موضوعات مورد علاقه شماست و این که بینید چه استادی در کدام دانشگاه کارهای مشابهی انجام می‌دهد و می‌تواند استاد راهنمای خوبی برای شما باشد. اما عوامل دیگری از قبیل قوانین دانشکده و دانشگاه هم در این موضوع نباید نادیده گرفته شوند. اساتید دانشگاه تهران موظفند ده روز پس از آخرین امتحان نمرات را وارد کنند در نتیجه کار هر ترم پیش از شروع ترم بعد تمام می‌شود.

قبول دارم که انجام پروژه‌های سنگین‌تر و طولانی‌مدت احتمالاً به یادگیری بیشتر و ورزیده شدن دانشجو در موضوع پروژه منتج می‌شود، اما فشار بیش از حد هم عاقب واضحی دارد. به ویژه در ابتدای ترم دوم که مهلت تحویل پروپوزال هم اضافه می‌شود و حجم کار از حدی که من شدنی تصور می‌کنم بسیار بیشتر می‌شود.

هدف از نوشت این متن بیشتر از اینکه راهنمایی برای انتخاب دانشگاه آینده باشد، این بود که شاید بتوان با همکاری دانشجویان و اساتید در قوانین دانشکده بازبینی کرد و شرایط را مناسب‌تر ساخت، یا حتی جلوتر رفت و اساتید را قانع کرد تا برای بازبینی در مقررات دانشگاه قدم بردارند. احتمالاً اگر کسی پیش‌قدم شود و در نظرسنجی از دانشجویان نظرات را دسته‌بندی کند و به طور مناسب و مدللی به اساتید ارائه کند، بتوانیم انتظار کمی بهبود در این مسائل داشته باشیم.

الان من ترم ششم ارشدم. دانشکده ما قانون مکتوبی در مورد کسر نمره از پایان‌نامه به دلیل تأخیر در دفاع ندارد. از طرفی هم خوش‌شانس که استاد راهنما و داوران احتمالی من هم جزو اکثیتی نیستند که به این خاطر نمره کم کنند.¹ دو روز قبل از اینکه این متن را بنویسم، دوست امیرکبیری من در ابتدای ترم شش دفاع کرد و چون وارد ترم شش شده بود نمره‌اش از ۱۷ حساب شد. هم‌اکنون ورودی‌های امسال احتمالاً مشغول انجام پروژه‌های ترم اول، تمرین‌های ترم دوم و مطالعه برای پیدا کردن موضوع و نگارش پروپوزال هستند.

۱ البته برای سالهای آینده قوانینی تصویب شده که ثبت‌نام در ترم شش را ملزم به نظر کمیسیون موارد خاص دانشگاه کرده که از جزئیات آن بی‌خبرم.

بیشتر وقت را در دانشگاه کارشناسی ام بگذرانم. در سایت کارشناسی دانشکده‌ی جدید من از شدت شلوغ بودن حتی صندلی خالی هم پیدا نمی‌شد، چه برسد به میز. سالن مطالعه مرکزی فنی هم ساعت ۳ تعطیل می‌شد. تنها جایی که برای نشستن باقی می‌ماند سایت ارشد بود که دو سه ساعتی بیشتر از کتابخانه باز می‌ماند. آن هم بسته به شانس بود که جای خالی و پریز برق یافت شود یا نه. که اگر یافت می‌شد مشکل بعدی می‌شد اینترنت ضعیفی که با صد سلام و صلوات وصل می‌شد و با هزار سلام و صلوات وصل باقی می‌ماند. اینترنتی که در خوابگاه تقریباً ناموجود بود.

بعد از گذشت یک ترم، همه چیز رو به بهبودی گذاشت. انتخاب استاد راهنما و به تبع آن مستقر شدن در آزمایشگاه مشکل «جای نشستن» را تقریباً برطرف کرد. اینترنت هر روز بهتر از دیروز می‌شد و زمان هم به من وقت داده بود دوستان جدیدی پیدا کنم. در سال اول اگر کسی از من در مورد مقایسه دو دانشگاه می‌پرسید احتمالاً با استیصال جواب می‌دادم قطعاً امیرکبیر بهتر است. اما الان با تغییر شرایط دانشگاه و تغییر دید خودم، نظر دیگری دارم. ترم اول من اواخر دی تمام شد و بعد از دیدن نمره‌ها و برگشت از تعطیلاتی کوتاه ترم دوم شروع شد. دوستان من که ارشد امیرکبیر بودند مشغول انجام پروژه‌های درس‌های ترم اولشان بودند. تا نوروز همچنان آزمایشگاه نداشتیم، ولی سنگین‌تر شدن درس‌ها فرصت غرغر کردن را کم کرده بود. دوستان من که ارشد امیرکبیر بودند همچنان مشغول انجام

پروژه‌های درس‌های ترم اولشان بودند. بعد از عید و با مستقر شدن در آزمایشگاه اوضاع بهتر می‌شد. کم کم شروع به خواندن مقاله‌های مرتبط با حوزه کاری ام کرده بودم که پیش‌زمینه‌ای برای نوشت پروپوزال¹ باشد. مهلت تحویل پروپوزال ماتا آخر شهریور بود. دوستان من که ارشد امیرکبیر بودند تازه از انجام پروژه‌های ترم اول فارغ شده بودند، یک پیش‌نویس پروپوزال هم قبل از عید تحویل داده بودند و به زودی باید در جلسه‌ای از پروپوزال کاملشان دفاع می‌کردند. در تابستان مشغول به نوشت پروپوزال شدم و اوایل شهریور تحویل دادم. دوستان من که ارشد امیرکبیر بودند

۱ نوشت پروپوزال کارشناسی ارشد نیاز دارد تعداد زیادی مقاله مطالعه کنید تا بینید دقیقاً روی چه موضوعی می‌خواهید کار کنید و در آن موضوع چه کار انجام‌شده‌ای وجود دارد که بتوانید انجام دهید یا چه چیزی را می‌خواهید بهبود دهید.



امیرحسین بهشتی

صنفی نامه



مرتضی مجتبوی

خب اولش می خواستم از لزوم شورای صنفی خوابگاه‌ها طبق فلان بند و از عدم رعایت حقوق دانشجویی توسط فلان تبصره و فلان اطلاعیه بگم که حقیقتاً در حوصله‌ی جمع نمی‌گنجه، خلاصه شاید بهتر بود اسمش می‌شد غرnamه یا حتی نامه! یکی بود یکی نبود که داستان از جایی شروع شد که زد و ما تو کارناممون دیدیم که دانشگاه صنعتی امیرکبیر اونم چه رشته‌ایش، مهندسی کامپیوتر، ولی خب این شادیا اونقدا هم دووم نداشت... نمی‌دونم تا چه حد شما (غیر خوابگاهیا) به محیط خوابگاه سر زدین و یا پای درد و دلاشون نشستین... ولی ما از همون اول داشتیم با این مشکلات دست و پنجه نرم می‌کردیم... تمام مشکلات دوری از خوانواده (دوستان) و سختی غیر منطقی تکالیف و امتحانات به کنار، کمبود امکانات خوابگاه‌ها به کنار... اضافه ظرفیت ۲۵ درصدی خوابگاه (اتاق‌های ۴ نفری رو همینجوری کردن ۵ نفره و...) در بدو ورود ما، مشکلات ساس و نظافت، نبود سیستم آب گرم درست (میدونم خیلی مسخره است ولی باید برنامه‌ریزی می‌کردی فقط یک سری تایم مخصوص که خلوته بری که خدای نکرده یخ نکنی...، مشکل شدید اینترنت (که حتی تلگرام هم لود نمی‌کرد)، از جهت گیری‌های سیاسی و بحث‌های خاص دوستان کادر گرفته تا بی‌کفایتی مسئول خوابگاه و یا حتی انتظامات عزیز که از هیچ توهین رفتاری و زبانی دریغ نمی‌کردند... با مشکلاتی روبه‌رو بودیم که اگر یک روز می‌دونستم قراره اینجوری باشه شاید قبول نشدن امیرکبیر رو به جون و دل می‌خریدم...! از ترم دویی که بعضی از مها رو تو اتاقی اسکان دادند شب و روز براش معنی نداشت (نه پنجره‌ای، نه هیچی...) تا بعضی‌های دیگمون که اتاقی که حتی ظرفیت ۶ نفر هم به زور داشت به ۱۰ نفر

روزی روزگاری در شهری قریب بنایی ساخته شد به اسم دانشگاه. طول کشید تا به مردم یاد بدهند که علم برای پیشرفت خوب است و بین فلان کشور با علم چقدر پیشرفت کرده. خلاصه با هزار رحمت چند استاد یافتند که بتوانند به آنها تعلیم دهند. دانشجویان درس می‌خوانند و از آن برای ارزش آفرینی استفاده می‌کردند. روزگار گذشت و گذشت تا این که تعداد استادها از دانشجوها بیشتر شد. عده‌ای شیاد برگه‌ای به اسم مدرک تولید کردند به عده‌ای که دلشان می‌خواست آن برگه را می‌دادند و حتی آن را می‌فروختند. دیدند طالبان این برگه کم اند. دور هم جمع شدند تا فکری کنند و چاره‌ای بیندیشند. چند تبصره گذاشتند تا همه مجبور به گرفتن این برگه شوند. بعد هم آن را مانند قبل با مبادله جوانی با مدرک و یا پول با مدرک فروختند. آن‌ها به دانشجویان توضیح دادند که اگر این برگه را بگیرید دیگر کارتان تمام است و خرتان از پل گذشته. آن‌ها به دانشجویان یاد دادند که باید صبح‌ها تا شب فرمول‌های فلانی و فلانی را یادبگیری، هر چند هیچ وقت به درد نخورد و شب‌ها هم به آن‌ها مشق می‌دادند تا هزاران بار از روی کلمه «من احمقم» بنویسند. دانشگاه عوض شد اما اسمش رویش ماند. دانشجویان از خدا بی‌خبر هم که باور کرده بودند نمی‌توانند و تنها راه خوشبختی همان فرمول‌ها هستند...

پی‌نوشت: قصد اهانت به کسی را ندارم صرفاً نظر خودم را درباره سیستم فعلی دانشگاه‌ها در کشورمان گفتم. مشخص است که سیستم مشکل دارد چون هدف اصلی به دست نمی‌آید. اما این که کجایش ایراد دارد باید مشخص شود (البته اگر کسی پیدا شود که واقعاً این موضوع برایش مهم باشد). این‌که ما در این شرایط چه باید بکنیم هم جای فکر دارد. البته مشخص است که دانشگاه باید دستاورده فراتر از غذای ۱۰۰۰ تومانی سلف برایمان داشته باشد. چون به هر حال همان‌گونه که ما از شاههای ادوار گذشته به دلیل این که از منابع کشور برای خوش گذرانی خودشان استفاده می‌کردند،

انداختن... از مشکلات آب بدبوتا سوسک پارتی ای که همیشه برپا بود... اگر بخواهیم ادامه بدم واقعاً میشه اندازه یک پویش در موردش مطلب نوشت ولی خب این حرفه واسه بعضی ها تکراریه و برای بعضی هم بی اهمیت...

تنهای خبر خوبی که این وسط هست، این است که خدا رو شکر بالاخره شورای صنفی خوابگاهها ایشالا تو بهار سال آینده تشکیل خواهد شد، و ما (دانشجویان خوابگاهی امیرکبیر) باید این فرصت رو از دست بدیم که برای بار اول (تو خوابگاه های امیرکبیر) دانشجو بتواند از حقوق نقض شده اش دفاع کنه... تا دیگه شاید شاهد نباشیم اداره امور خوابگاهها قصد انصباطی کردن دانشجو رو به خاطر جا گذاشتن یک پرتقال در یخچال داشته باشه... (هر چند پرونده انصباطی خوابگاهی) و یا...

کارگر ساده



امیر حقیقتی

آقا جانم برایت بگوید ما یکبار خواستیم برویم سراغ کارمان، کارگری ساده، گفتند فلان جا دارند آش نذری می دهند. گفتیم برویم آش نذری بخوریم خب! هم ثواب دارد هم پول نهار خریدن نداریم!

دیدیم دوستان گفتند «تو داری از امکانات دانشکده استفاده شخصی می کنی» و با شعارهای «دانشکده برای همه» تظاهراتی راه انداختند از جنس اتحاد و همدی تا حق دانشجوها را که من داشتم می خوردم نگذارند من بخورم و بدهند به دانشجویان تا خودشان بخورند. ما مجبور شدیم مطیع باشیم؛ مطیع دوستانمان! و بگذاریم دانشجویان حق خود را بخورند.

یکبار دیگر هم ذوق آش نذری خوردن داشتیم رفتیم که آش بخوریم ما هم که وسط کارگری مثلاً لانچ تایممان بود رفته بودیم ولی کماکان پول نداشتیم لانچ بخریم و بخوریم، با سفت گرفتن شلوار خود رفتیم آش بخوریم؛ دیدیم صف است.

ایستادیم در صف، آش گرفتیم خوردیم، برگشتم

برگشتم دیدیم خورشید گرفتگی شده و صاب کارمان فکر میکند شب شده است.

از ما انکار از صاب کار اصرار. آخرش گفت "چاییدی داداش!" همین شد که از سری بعدی هم مجبور شدیم مطیع باشیم. روز بود، گفتند شب شده است ما میگفتیم "بر منکرش لعنت!"

بار دیگر که بموی آش نذری ما را مست کرده بود، گفتیم دیگر این بار نهار رفتیم بیف استراگانف سلف را خورده ایم، پشت بندش هم کلی دوغ آبعلی هیچ، امکانات دانشکده را نیز به آقای خنداب می دهیم تا همه چیز کنترل شده باشد؛

رفتیم در صف آش نذری ایستادیم مثل بقیه دانشجوها دیدیم ای دل غافل! کمربند خود را نبسته ایم و ما هم که لاغر!

از آن روز دیگر در محیط کاری نتوانستیم سر خود را بالا بگیریم و کلنگ بزنم؛ نه اینکه نگران افتادن شلوارم باشم. ما کارگران ساده همیشه از زیر شلوار میپوشیم چون در هوا سرد کار کردن با یک شلوار سخت است.

بلکه همیشه وقتی سر خود را بالا می گرفتم و کلنگ میزدم بموی آش نذری به مشامم می رسید. اما خب مشکل از آن جا شروع شد که آن روزی که بنده شلوار زیرینم را شسته بودم و به دلیل خیس بودن نپوشیده بودم!

خلاصه که از زندگی عقب ماندیم. دوستان می آمدند و از داستان کارگری هایشان در جای جای این کره خاکی (دانشکده) و از آجر انداختن هایشان در این دم عیدی و مقایسه آنها با آجراندازی های سالهای پیش صحبت می کردند.

من هم که فلچ در خانه نشسته بودم نمی توانستم جایی بروم چون آبرویم را شلوارم با خود برد بود! خلاصه که از زندگی و کار ماندیم و آس و پاس!

همین خانم سردبیر، از اول هفته میگوید «بنویس!». خانم سردبیر من از شما سوال میپرسم. آخه با جیب خالی هم مگر می شود نوشت؟ با جیب خالی مگر می شود غذا خورد؟ مگر می شود راه رفت؟ مگر می شود فسفر سوزاند؟ اصلاً مگر می شود فکر کرد؟ اصلاً با جیب خالی می شود دغدغه مند بود؟ خانم سردبیر، قربان آن «بنویس» هایت بروم، مگر نمیدانی دم عید است و خرج زده بالا؟ خب بابا ما اسمهان دانشجو (کارگر ساده) است. بلاخره باید بنویسیم یا باید بجوییم (کلنگ بزنیم)؟ البته در مورد دوم دانش را.

وقتی هم که مینویسیم پول نمیدهی بهمان خب تا

دو چشم‌هی حركت نشانم دادند که در عمرم ندیده بودم!

وسط سایت داشتند غذا می‌خوردند! می‌دانی یعنی چه؟ حتماً فردا هم می‌خواهند وسط سایت جمع شوند و پس فردا هم لابد می‌خواهند بلند بلند حرف بزنند. شاید هم برای پس‌فردا تصمیم‌شان این باشد که آهنگ با صدای بلند پلی کنند در سایت. خانم سردبیر شما که سر دبیر را خورده‌ای و شده‌ای سردبیر، چرا به بچه‌ها نمی‌گویی حالا که عید شده بیایند و کمی شعور بخزند؟ ما خودمان یکی را می‌شناسیم که خدای دیتاما‌ینینگ و ایمیچ پراسینگ و از همین چیزها که کارگران ساده نمی‌فهمند بلند است است و کلا خیلی شاخ است ولی شعور ندارد. من خودم خیلی شعور دارم. نوشابه‌هایی که برای خودم باز می‌کنم هم فقط گازشان کم است. البته می‌دانی یکبار دیدم شعورم خیلی شور شده، یعنی شور شعور را در آورده بودم، گفتم بندازمش دور یکی دیگر بخرم. همین جمبوري بروی پاساژ علاءالدین دارد دست دوش را هم. دیدم که دست دو هم کار آدم را راه می‌اندازد.

خانم سردبیر عزیز راستی، خیلی مخلصیم... نفهمیدی چی شد؟ مرگ من بگو که پاچه خواری رو گرفتی. اون مقرری ما که مونده بود نداده بودین از تابستون. اونارو هم بدین دم عیدی. تابستون رفتیم دستشویی های طبقه اول رو درست کردیم برآتون خب!

خانم سردبیر عزیز، لطفاً به بچه‌ها بگو "توب گلف" نباشن که فقط بلد باشن با قوم شدن کلاسا از دانشگاه بیان خونه یا کافه و از خونه یا کافه برن دانشگاه. بهشون بگو یه جایی هست به اسم شورای صنفی و انجمن علمی که می‌تونه از توب گلف بودن درشون بیاره.

خانم سردبیر عزیز به بچه‌ها همچنین بگو مواظب دانشکده‌ای که توش دارن زندگی می‌کنن باشن و تنهاش نذارن هیچوقت. چون خونه‌شونه. چون خیلی از امیدها و آرزوها از این خونه شروع شده. خیلی از بدعت‌ها از اینجا شروع شده. مثل عید. مثل عید که سرآغاز بدعت خوبی و ریستارت برای دوباره سبز شدن. دانشکده سبزه. سبز نگهش داریم.

کی؟ همین یعقوب برقی که جلوی درب ورودی داشکده مثل غول بیابانی و جنات ما را ورانداز می‌کند و به ما هر هر می‌خنده، برای همان ایستادنش هم پول می‌گیرد. مگر من از یعقوب برقی کمتر؟ تازه من فکر می‌کنم! می‌نویسم!

دستشویی می‌روم! زبان آدمیزاد می‌فهمم! خانم سردبیر، تکلیف ما را معلوم کن. می‌خواهی با پنجه سر ببری؟ اکنون که خانم سردبیر شده‌ای من اصلاً حقوق بازنشستگی می‌خواهم. n به توان n سال بیل زدم. اکنون دیگر دست‌هایم تاول زده. می‌توانم بیل بزنم. به جایش می‌گویند برو پیپر بخوان و ریسرج کن.

بابا به والله قسم که درس خواندن و ریسرج کردن و پیپر خواندن و از این انتلکت بازی‌ها در آوردن فقط برای پول‌دارهاست. ما که نه پدرمان پولدار بود، نه مادرمان. خودمان نیز کارگر ساده‌ایم. ما را چه به این سوسول بازی‌ها و انتلکت بازی‌ها.

آهای! خانم سردبیر حقوق بازنشستگی من را بده! و گرنم می‌گوییم شورای صنفی کارگران ساده باید خرت را بگیرد! فکر کردی کم الکی است؟ می‌گذریم از افرادی که دود بی‌بخاریشان رفت در چشم ما کارگران ساده بدبخت فلک زده و هرچه سعی کردیم به بقیه بفهمانیم که چه می‌کشیم کسی نفهمید! این سری به شورای صنفی کارگران می‌گوییم بیاید و شمشیرش را فرو کند در حلقت تا حق من را از درون حلقت بیرون کشد. همین است. خوشبختانه رئیس دانشکده هم حواسش هست که شورای صنفی کارگران ساده دیگر توجیه است.

خانم سردبیر حالا که سردبیر شده‌ای و شیرینی‌اش را نیز هنوز نداده‌ای، بیا حداقل یه لطفی کن به بچه‌ها بگو لطفاً کارگر ساده نباشند! لطفاً بهشان بگو که دانشکده به آدم‌های انتلکت نیاز دارد. بهشان بگو که دانشکده به آدم‌های باشур تحصیل‌کرده نیاز دارد. خانم سردبیر لطفاً به بچه‌های ورودی جدید بگو که سیب‌زمینی نیست! لطفاً به مسئولین جای سیب‌زمینی خوردن نیست! لطفاً به مسئولین آکواریوم و ماهیان توی آکواریوم بگو که ضمن عرض خسته نباشید خواهشمندیم بیشتر به وضعیت سایت و آرامش آکواریوم رسیدگی کنند.

خانم سردبیر چه وضعیت است؟ آن سری رفته بودم سایت مدارک بیمه کارگری خود را پرینت نمایم، هیچ کدام از کامپیوترها کار نمی‌کرند. یکبار هم که در سایت مشغول نوشتن مشق‌های شبم بودم تا کمی سواد یاد بگیرم چند نفر از دلندان دانشکده یکی



فرزان نوبختی

درست و مطلق می‌دانند و راه هرگونه مذاکره را با طرف مقابل می‌بندند و به این شکل فرصت همگرایی را از بین می‌برند. عده‌ای دیگر با حرف‌های نسبی‌گرایانه‌ای مانند "بیاید تفاوت‌های یک دیگر را جشن بگیریم" یا "هر کسی یه دیدگاهی داره" به هدف تلطیف فضای اهداف دیگر عملاً صورت مساله را پاک می‌کنند، گویی درست و غلطی وجود ندارد و با این رویکردی محافظه کارانه و منفعانه به طریقی دیگر فرصت همگرایی را از بین می‌برند.

این مشاهدات نشان‌دهنده این است که اکثر افراد این تنوع-شکاف را پدیده‌ای فرهنگی می‌دانند، تقسیماتی مثل مذهبی، غیرمذهبی یا روش‌نگر، غیرروشن‌نگر همه نشان‌دهنده‌ی کاهش این مساله به اختلافات فرهنگی یا مذهبی است. حال آن که تفاوت‌های فرهنگی، تنها ظاهر و خروجی تفاوت‌های ریشه‌ای‌تر و پیچیده‌تر هستند. در واقع فرهنگی دانستن این مساله را می‌توان یک نگاه ساده‌انگارانه، به یک مساله‌ی پیچیده و ریشه‌دار دانست که به طوری کلی در مورد هر مساله‌ی پیچیده‌ای این ساده‌انگاری باعث تولید این انتظار می‌شود که با راه حل‌های ساده می‌توان آن را حل کرد ولی با توجه به پیچیده بودن مساله این راه حل‌های ساده به بنبست می‌رسند و منجر به عصبانیت و تقابل‌های هیجان‌زده یا خارج اخلاق یا منطق می‌شود. همان عصبانیت‌هایی که پیشتر در مورد آن‌ها گفتیم.

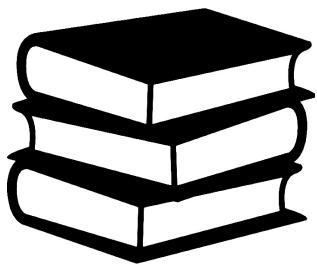
در واقع اگر دقیق‌تر بررسی کنیم می‌بینیم این مانوانهای به ظاهر ساده، ریشه در مسایل عمیق‌تری مثل نحوه‌ی توزیع منافع اقتصادی و سیاسی، طبقات اقتصادی و محل زندگی دارند که یکی از خروجی‌های آن فرهنگ است و شاید بتوان ریشه‌های خیلی از این تفاوت‌ها را تا اتفاقات و فرآیندهای اقتصاد، سیاسی و فرهنگی رخداده در تاریخ معاصر پیدا کنیم. اگر درک درستی از میزان پیچیدگی و ریشه‌دار بودن مساله‌ی تنوع-شکاف داشته باشیم در میابیم که این مساله جدید نیست و قدمتی به قامت تاریخ دارد و می‌توان آن را به مثابه دیالکتیک تاریخی دانست تا یک جدال ساده میان خیر و شر یا متحجر و نواندیش که رسیدن به همگرایی در این مسیر می‌تواند تا پایان تاریخ طول بکشد و آفت این راه جزمان‌دیشی و انتظار نتیجه‌ی کوتاه‌مدت است.

زنگ تفریح بود، با دوستش برای بار بار ۱۰۰ ام از من پرسید Facebook نداری؟ و من هم برای بار ۱۰۰ ام گفتنم نه چرا باید داشته باشم؟ اونم با ماثیک قرمز رو تخته یه دایره کشید و یه نقطه گذاشت بیرون‌ش و گفت: «این دایره‌ی انسانیته و این نقطه‌هه هم تویی!... بعد از دیبرستان نوبت به دانشگاه رسید با گذشت چند هفته به سرعت اکیپ‌های مختلف شکل گرفت و هر کس افراد مشابه خودش رو جذب کرد و به این شکل «ما-اونا»‌های مختلف شکل گرفت، بعضی از این گروه‌ها به خاطر اشتراکات گوناگون در گروه‌های سال بالایی-که بعضاً کنترل تشکل‌های رسمی تری رو مثل فانوس یا شورای صنفی در دست داشتن- ادغام شدند. گروه‌هایی که هر چه قدر عضو یا سر و صدای بیشتری دارند، مشروعيت بیشتری برای خودشون درست می‌کنند و فریادهای "چه قدر ما خوبیم" شان بیشتر شنیده می‌شود. گروه‌هایی که هر چه قدر ریزتر نگاه کنی تفاوت‌های افرادشون بیشتر توی چشم می‌داد و هر چه قدر بیشتر گوش‌ها رو تیز کنی قصه‌های بیشتری راجع به تعارض‌های ریز و درشت آدم‌هاشون می‌شنوی.

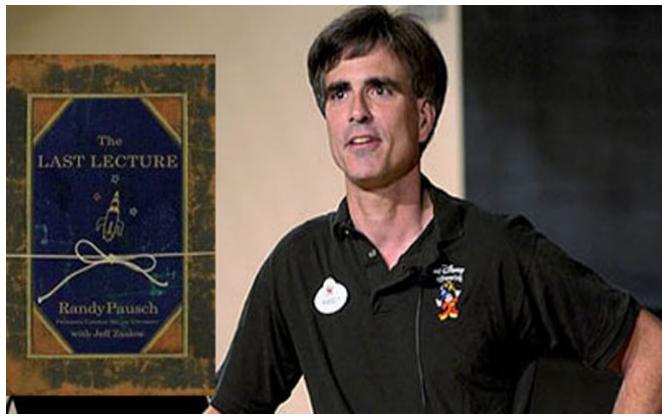
با اندکی دقت می‌توان تکرار این الگو را در حوزه‌های دیگری از جامعه مانند محل کار یا زمان انتخابات یا هر جای دیگری دید، پس بهتر است برای بررسی بهتر، یک اسم مناسب برای این مفهوم کلی تعیین کنیم. بسته به این که چه مقدار این تفاوت‌ها را سازنده و یا آزاردهنده می‌بینیم، می‌توانیم یکی از اسم‌های «تنوع در جامعه» یا «شکاف در جامعه» را برای آن انتخاب کنیم، اجازه دهید در این جا از اسم بینابینی «تنوع-شکاف» استفاده کنیم.

هر یک از افراد جامعه که خود به خود در یک یا چند تا از این گروه‌ها هستند، در برابر «اونا» برخوردهای متفاوتی دارند. عده‌ای خودآگاه یا ناخودآگاه گروه‌های دیگر را دشمن و صحنه را عرصه‌ی یک تقابل تمام عیار می‌بینند که می‌بایست در آن رقیب «ملپن!»، «مبتدل!» یا «بی دین و ایمون!» خود را از صحنه خارج کنند. در عقاید خود جزئیت دارند- که هیجان شیرینی هم دارد- افکارشان را

کتاب خوانی



به بعضی دلایل، رؤیاها یمان را فراموش کرده‌ایم یا در گذر زمان و مشاهده واقعیات زندگی، از ذهن خود بیرون کرده باشیم. اما مگر زندگی چیزی جز تلاش برای کسب آرامش و تجربه‌ای در راستای رسیدن به رؤیاهاست؟! ممکن است خیلی از ما چنین تصور کنیم که صبر کن اول مقطع کارشناسی ام را به پایان برسانم، بعد زندگی می‌کنم؛ بگذار بعد از فلان کار،



دیگر زندگی خواهم کرد، بگذار... بعد زندگی. غافل از این‌که زندگی همین گذران لحظاتی است که انتظار گذشتن آن‌ها را می‌کشیم و هر چه بیشتر پیش می‌رود، سرعت گذران آن هم بیشتر می‌شود. برای آن دسته از دوستانم که فکر می‌کنند پس از پایان مدارج علمی، تازه زندگی شروع می‌شود، یک مثال ساده اما تراژدیک می‌زنم.

در جستجوهایی که برای ارائه یکی از درس‌ها داشتم، یکی از نویسندهای مقالات توجهم را جلب کرد. فنگ چن (Feng Chen) دانشجوی دکتری علوم کامپیوتر دانشگاه ایلینوی بود که در جولای ۲۰۰۹ از تز دکترای خود دفاع کرد و در حالی که کرسی استادی یکی از دانشگاه‌های آمریکا را به دست آورده بود، در آگوست ۲۰۰۹ (چیزی کمتر از یک ماه از تاریخ دفاع!) به دلیل عارضه قلبی فوت می‌کند. از آن به بعد این سوال بیش از پیش ذهن من را درگیر خود کرد که آیا زندگی فعلی‌ام همان زندگی‌ای است که می‌خواهم؟

داستان این کتاب نیز مشابه اتفاق بالاست، با این تفاوت که رندی پاش می‌داند که به دلیل تومورهایی که در کبدش هستند، چند ماهی بیشتر

آخرین سخنرانی



سید محمد مهدی احمدپناه

«بسیاری از اساتید یک سخنرانی به نام آخرین سخنرانی دارند که در آن باید به این سوال همیشگی پاسخ دهند: اگر بدانید این آخرین فرصت است و مدت زمان کوتاهی از زندگی شما باقی مانده، چه پیامی برای دیگران دارید؟» این بخشی از عباراتی است که در پشت جلد این کتاب نظر خواننده را به خود جلب می‌کند.

این کتاب که با عنوان The Last Lecture در سال ۲۰۰۸ به چاپ رسیده است، نسخه مکتوب آخرین سخنرانی رندی پاش (Randy Pausch)، استاد علوم کامپیوتر در زمینه تعامل انسان و کامپیوتر دانشگاه کارنگی‌ملون ایالات متحده آمریکاست. اما چرا معرفی این کتاب را به عنوان

مطلوبی برای مجله محترم پویش انتخاب کردم؟ دلیل اول آن‌که این کتاب توسط یکی از بهترین دوستانم به عنوان عیدی سال گذشته به من هدیه شد که با توجه به شرایط آن روزهای من، انتخابی حکیمانه بود و همچنین، فکر می‌کنم می‌تواند تعطیلات شما را هم بهتر کند! دوم این‌که این کتاب، تمامی موادی که لازم است تا برای یک دانشجوی مهندسی کامپیوتر جذابیت ایجاد کند را دارد: سخنرانی یک استاد ارزشمند علوم کامپیوتر، یک استاد در یکی از بهترین دانشگاه‌های جهان، و البته، در ستایش زندگی!

«نمی‌توانیم کارت‌هایی را که در دست داریم، عوض کنیم، پس مهم این است که چگونه با آن‌ها بازی کنیم» اولین جمله‌ای است که از قول رندی پاش در صفحات اولیه کتاب نقش بسته است. او درباره اهمیت غلبه بر دشواری‌ها و کمک به تحقق پیوستن رؤیاها کودکی و گرامی‌داشتن هر لحظه زندگی سخن می‌گوید، چون زمان تنها چیزی است که داریم و چه بسا به یکباره دریابیم که کمتر از آن‌چه فکر می‌کرده‌ایم، فرصت مانده است. شاید

آتش بدون دود

منیره صفری



«آتش بدون دود همچنان که بارها گفته ام باز می‌گوییم که عین واقعیت نیست بلکه داستانی است که تگاتنگ و شانه به شانه‌ی واقعیت حرکت کرده است و از این داستان درست به همین اندازه باید انتظار داشت نه بیشتر که مایه‌ی شرم‌ساری من خواهد شد.»

بخش‌هایی از نوشه‌های نادر ابراهیمی نویسنده‌ی کتاب

همانطور که از نوشه‌های نویسنده می‌توان فهمید آتش بدون دود کتابی است با ته‌مایه‌های تاریخی و واقعی. اتفاقات و فضاهای همه تصویری از واقعیتی است که در گذشته رخ داده و این‌ها کتاب را جذاب و متفاوت می‌کنند.



این کتاب بیانی است متفاوت و قشنگ (شاید بشه گفت بیانی به سبک نادر ابراهیمی!) از مبارزات افرادی که تصمیم گرفتند متفاوت زندگی کنند و مبارزه کنند و هیچ وقت تسلیم نشوند و چون «مرگ افراد مرگ افکار نیست» راهشان ادامه پیدا کرده است حتی بعد از مرگ‌شان. اکثر شخصیت‌ها از ایل ترکمن‌اند و علاقه‌ی زیاد نویسنده به ترکمن‌ها (مینویسم «علاقه‌ی زیاد») چون در جایی گفته است: من انکار نمی‌کنم که شیفته‌ی ترکمن‌ها هستم آن‌ها را آن‌گونه دیده و شناخته‌ام که شاید دیگری هرگز این‌گونه ندیده و نشناخته باشد) باعث شده زندگی

زنده نیست. اما سخنرانی او درباره مرگ نیست؛ بلکه سراسر شور و شوق به زندگی و تشویق به شادبودن حتی در سخت‌ترین لحظات زندگی است. «می‌توانم تأسف بخورم اما این کار هیچ سودی برای من یا خانواده‌ام ندارد.» بهتر است که بیش از این درباره فلسفه زندگی یا اهمیت خواندن چنین کتاب‌هایی صحبت نکنم. این کتاب که توسط انتشارات مروارید به زبان فارسی نیز چاپ شده است را می‌توان با اندکی جستجوی اینترنتی به زبان انگلیسی پیدا کرد. اگر پیدا نکردید، به من خبر بدید تا یک نسخه از آن را در اختیارتان قرار دهم. در ادامه برخی از جملات این کتاب را آورده‌ام که شاید برای شما جالب باشند:

«در دانشگاه همیشه تشریفاتی وجود دارد که نمی‌توان آن‌ها را نادیده گرفت؛ حتی اگر فرد سخت مشغول کارهای دیگری مانند تلاش برای زنده‌ماندن باشد.»

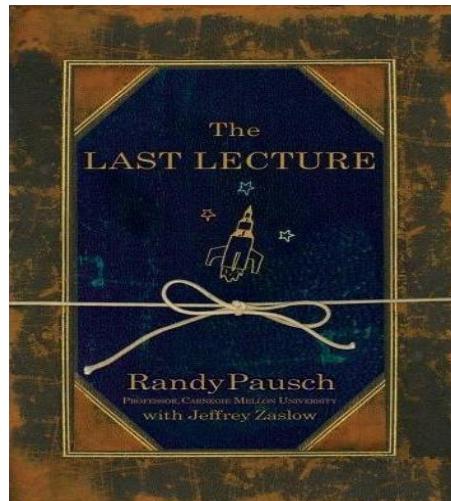
«من برنده بليت بخت‌آزمایي والدين شدم. با بليت برنده به دنيا آمدم...»

«به خودتان اجازه بدید رؤیاپرداز باشید. خیلی مهم است که رؤیاهای دقیقی داشته باشید.»
«دیوارهای آجری به این دلیل آنجا هستند که به ما فرصت بدهنند نشان دهیم واقعاً تا چد حد چیزی را می‌خواهیم»

«اگر یک‌دهم انرژی را که صرف شکایت می‌کنید، صرف حل مشکلات کنید، خواهید دید که چقدر کارها خوب پیش خواهد رفت.»

«بوی مدادشمعی یک‌راست آدم را برمی‌گرداند به دوران کودکی.»

امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید و اگر مایل بودید تا نظرات خود را به اشتراک بذارید، با کمال میل استقبال خواهم کرد.



و آداب و رسوم آن‌ها نیز در خلال داستان به زیبایی به تصویر کشیده شود.

شاید طولانی بودن آتش بدون دود(7 جلد !!: دی) باعث شود خسته‌کننده یا کسل‌کننده به نظر بیاید ولی چیزی که نوشته‌های نادر ابراهیمی را از بعضی آثار متفاوت میکند جملات یا پاراگراف‌هاییست که جدا از روند داستان شما را به فکر و ادار میکند انگار که نویسنده از زبان شخصیت‌های مختلف داستان دغدغه‌هایی را بیان میکند که حتی شاید بعضی از آن‌ها دغدغه‌های این روزهای ما هم باشند که این کششی عجیب ایجاد میکند.

در ادامه بخشی از متن کتاب آماده است، که شاید به تفکر و ادارمان کند...

«ما متعلق به خودمان نیستیم تا بتوانیم خودمان را هر طور که دلمان میخواهد مصرف کنیم. سهم همسایه را نمیشود بخشد. سهم دوست را هم.»

در آخر امیدوارم که این کتاب را بخوانید و از آن لذت ببرید.



شبه علم

کوچک‌ترین عدد

علی مرتضوی



سلام

همه ما با مجموعه اعداد طبیعی آشنا هستیم. و می‌دانیم هر زیرمجموعه غیر تهی ای از مجموعه اعداد طبیعی، دقیقاً یک کوچک‌ترین عضو دارد. اگر شما فکر می‌کنید که جمله بالا درست است و تمام زیرمجموعه‌های اعداد طبیعی کوچک‌ترین عضو دارند، متن زیر را بخوانید تا به شما مجموعه‌هایی نشان دهیم که اینطور نیستند و کوچک‌ترین عضوی ندارند!!

سوال اول:

فرض کنید ما می‌توانیم حداقل از ۳ رقم استفاده کنیم. در این صورت، کوچک‌ترین عددی که نمی‌توان ساخت چیست؟

احتمالاً با عدد ۱۰۰۰ موافق هستید. زیرا هر عدد طبیعی کوچک‌تر از آن را می‌توان به راحتی با ۳ رقم نشان داد.

سوال دوم:

حال این بار فرض کنید، این محدودیت را اضافه کنیم که رقم‌های شما می‌توانند یکی از ارقام ۰، ۱ یا ۲ باشد. در این صورت کوچک‌ترین عددی که نمی‌توان نشان داد چیست؟

در اینجا جواب عدد ۴ است. زیرا کوچک‌ترین عددی است که نمی‌توان با حداقل سه رقم که هر کدام ۰ یا ۱ یا ۲ است، نشان داد.

حال بگذارید کمی محدودیت‌ها را کم کنیم!

فرض کنید با حداقل ۱۰۰ حرف، بخواهیم اعداد را مشخص کنیم.

پس y کوچکترین عددی است که با ۱۰۰ کاراکتر قابل نمایش نبوده است.

تا اینجا همه چیز آرام به نظر میرسد اما : در سمت چپ جدول که در بالا کشیدیم یکی از رشته‌ها به شکل زیر است:

“least number that cannot be shown with at most 100 characters”

و با توجه به اینکه عدد y دقیقاً این ویژگی را دارد، پس باید در طرف راست این جدول مقدار y نوشته شود. در نتیجه

y belongs to A

و با توجه به اینکه

$B = (N - A)$, intersection of $(N - A)$ and $(A) = \text{empty set}$ پس y نمیتواند در مجموعه B باشد. در صورتی که y را به عنوان کوچکترین عضو مجموعه B معرفی کرده بودیم.

در اینجا با یک تناقض مواجه شده ایم! نظر شما چیست؟ آیا مجموعه B کوچکترین عضو دارد؟ پس چرا با این فرض به تناقض میرسیم؟ شاید همه زیر مجموعه‌های مجموعه اعداد طبیعی کوچکترین عضو ندارند؟

آیا کوچکترین عددی که با کمتر از ۱۰۰ کاراکتر نتوان آن را مشخص کرد وجود دارد؟ در صورتی که وجود داشته باشد، آن را میتوان با گفتن این رشته «کوچکترین عددی که با کمتر از ۱۰۰ کاراکتر نتوان آن را مشخص کرد» مشخص کرد که این رشته خودش کمتر از ۱۰۰ کاراکتر دارد.

سوال سوم: عددی را پیدا کنید که ویژگی زیر را داشته باشد؟

آیا چنین عددی وجود دارد؟ «کوچکترین عددی که نتوان آن را با ۱۰۰ حرف مشخص کرد.»

در اینجا منظور از حروف تمام حروف الفبای انگلیسی و همچنین ارقام و همچنین کاراکتر space است.

برای مثال رشته زیر را در نظر بگیرید: "First Prime Number"

این رشته عدد ۲ را مشخص میکند. همچنین رشته‌های زیر نیز عدد ۲ را مشخص می‌کنند:

“first even number”, “۱+۱”, “۲”

حال میخواهیم سعی کنیم جواب سوال بالا را بیابیم. برای اینکه اثبات کنیم کوچکترین عدد با ویژگی‌های بالا وجود دارد، استدلال زیر را می‌کنیم: تمام حالت‌های رشته‌های با طول حداقل ۱۰۰ را در نظر بگیرید. و آن‌ها را در یک جدول بنویسید. در طرف دیگر این جدول، مقداری را که مشخص میکند بنویسید. اگر هیچ عدد خاصی را مشخص نکرد نیز علامت ضربدر بزنید:

“.”	.
“۱”	۱
...	...
“۹”	۹
“a”	x
“b”	x
...	
“one”	۱
...	...
“first prime number”	۲
...	...
“zzzz...zzzz”	x

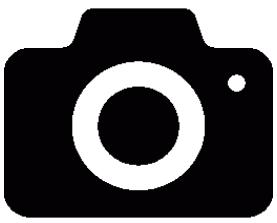
این جدول یک جدول با تعداد متناهی عنصر است. در طرف راست این جدول، تعدادی متناهی عدد وجود دارد. این مجموعه از اعداد را مجموعه A در نظر بگیرید.

مجموعه B را تمام اعداد طبیعی‌ای هستند که در مجموعه A نیستند.

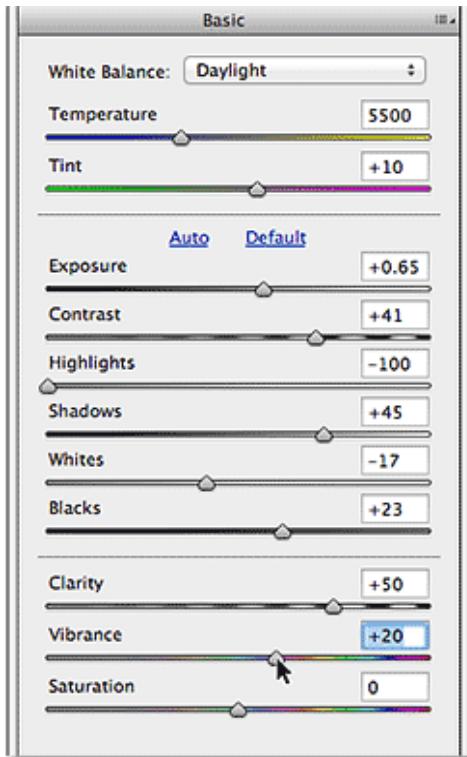
$B = N - A$

با توجه به اینکه مجموعه B یک زیرمجموعه از مجموعه اعداد طبیعی است، پس یک کوچکترین عضو دارد. فرض کنید این عضو y نام داشته باشد.

عکاسی



را کم نور کرده و جزیات آن را ببینید. همچنین با تغییر shadows و blacks می‌توانید روشنایی قسمت‌های تاریک را افزایش دهید.



از فلاش استفاده کنید

یک تصور رایج این است که فلاش برای استفاده در محیط‌های کم‌نور است. اما یک استفاده‌ی بهتر از فلاش، شرایط مورد بحث ماست. با فلاش یا هر ابزار دیگر به سوژه نور بتابانید. این امکان را استفاده از اجسام براق به سوژه بازتاب دهید. دقت کنید در چنین شرایطی نورسنجی دوربین طوری باشد که بیشتر روشنایی پس‌زمینه را در نظر بگیرد.

عکس را سیاه و سفید کنید

کم بودن کنتراست یک عکس سیاه و سفید باعث می‌شود عکس تخت و بی‌روح به نظر برسد. بهتر است عکس سیاه و سفید، تمامی روشنایی‌ها از کاملاً سفید تا کاملاً سیاه را داشته باشد. می‌توان از تهدید عکاسی در فضای باز استفاده کنید و با تبدیل آن به سیاه و سفید، یک عکس قوی به دست آورید.



سعید الوندکوهی

پشت سرت خیلی نوره! عکس خوب نمی‌شے یکی از بزرگ‌ترین مشکلاتی که در عکاسی در فضای آزاد با آن مواجه می‌شویم اختلاف نوری زیاد بین پس‌زمینه و سوژه است. معمولاً در فضای آزاد آسمان بسیار روشن‌تر از هر چیزی روی زمین است. دوربین شما یا میزان نور دریافتی را با توجه به سوژه تعیین می‌کند، که در نتیجه آسمان کاملاً سفید شده و جزیات آن از بین می‌رود، یا نورگیری دوربین با توجه به پس‌زمینه تعیین می‌شود که سوژه تاریک می‌شود. در این نوشته چند راه برای مدیریت چنین شرایطی معرفی می‌شود.

شاید وقتی دیگر، جایی دیگر

اختلاف نوری زیاد یکی از دلایلی است که عکاسان در بسیاری از مواقع ترجیح می‌دهند صبح زود یا عصر به عکاسی بپردازند. می‌توان صورت مسئله را پاک کرد و در زمان بهتری به عکاسی پرداخت، یا زاویه‌ای را انتخاب کرد که نور خورشید به سوژه بتابد.

بعدا درستش کنید

در نرم‌افزارهای ویرایش عکس مانند فتوشاپ تا حد کمی می‌توان قسمت‌های بسیار روشن را تاریک کرد یا قسمت‌های بیش از حد تاریک را نورانی‌تر کرد. در صورتی که گوشی یا دوربین شما امکان ذخیره عکس خام دارد، حتماً از آن استفاده کنید. فایل‌های خام بسیار حجمی‌تر از فایل‌های jpeg هستند ولی هنگام ویرایش امکانات بسیار بیشتری به شما می‌دهند. اگر فایل را با ابزاری مانند Adobe Camera Raw، که افزونه‌ی فتوشاپ است، باز کنید؛ می‌توانید به راحتی با تغییر در میزان Highlights یا whites عکس، قسمت‌های بسیار نورانی (و حتی گاهی قسمت‌هایی که کاملاً سفید دیده می‌شوند)

ثبت شود، این تصاویر با هم ادغام شوند و عکسی بسازند که قسمت‌های پر نورش از یک عکس و قسمت‌های تاریکش از عکس دیگر برداشته شده باشد. به این تکنیک HDR می‌گویند.

در بسیاری از گوشی‌های این دوره و زمانه حالت عکاسی HDR موجود است. اگر از دوربین استفاده می‌کنید در تنظیمات به دنبال bracketing بگردید. حالت bracketing به شما اجازه می‌دهد چند عکس پیاپی با تنظیمات مختلف بگیرید. تنظیمات را روی دوربین شما از این حالت پشتیبانی نمی‌کند باید به صورت دستی تنظیمات EV را تغییر دهید و تعدادی عکس بگیرید. البته در این صورت احتمالاً زمانی بین عکس‌هایی که می‌گیرید وجود دارد که ممکن است باعث تغییر مکان‌هایی در عکس شود که کار شما را در مرحله ویرایش سخت می‌کند.

بعد از این که عکس‌هایی با نوردهی مختلف ثبت کردید، از نرم‌افزارهایی مانند فتوشاپ یا برنامه‌های بسیار دیگری که برای ساختن عکس‌های HDR وجود دارند استفاده کنید.

برگرفته از:

digital-photography-school.com/7-ways-to-handle-high-contrast-scenes

دقت کنید که اگر از نرم‌افزارهای ویرایشی قدرتمند استفاده کنید گزینه‌های بسیاری برای چگونگی این تبدیل دارید.

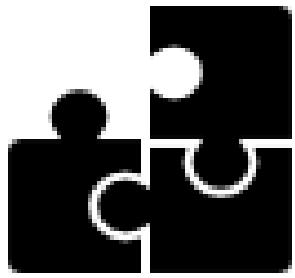


سراغ HDR بروید

دوباره مرور کنیم که گاهی اختلاف نوری پس زمینه و پیش زمینه به قدری زیاد است که دوربین مجبور می‌شود یکی از این دو را فدا کند. یا پیش زمینه بسیار نورانی یا سفید می‌شود، یا سوژه تاریک می‌شود. اما راهی هست که از همان منظره چند (معمولاً سه عدد) عکس با نوردهی‌های مختلف



بازی و معما



معما

شگفت زده شده بود ولی امروز متوجه شد از می و هابیت کار خاصی نکردن. می‌تونید حدس بزنید هابیت چجوری کارت توی دست لویی رو تشخیص داده‌؟

۳- توی عکس پایین ۹ تا اسب وجود دارن. می‌تونید با کشیدن فقط دو تا مربع همه‌ی اسب‌ها رو از هم جدا کنید؟

محمد امین محمدی



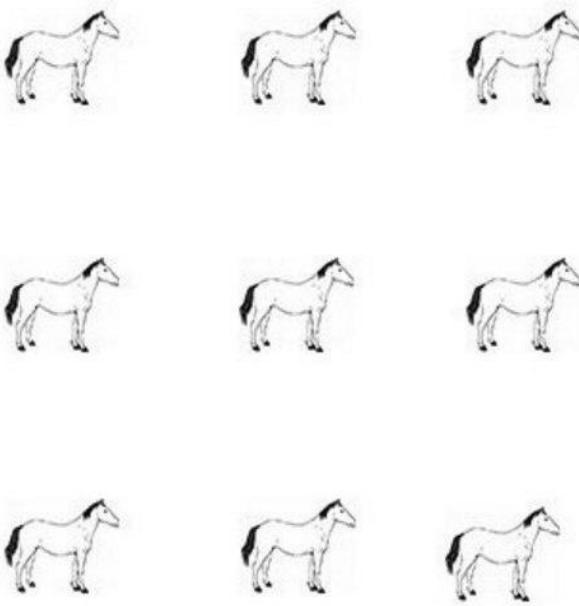
۱- لویی یک پیرمرد تنها بود که سال‌های آخر عمرش رو تنها توی یک آپارتمان زندگی می‌کرد. لویی خیلی پیر بود و توانایی رفتن بیرون از خونه واسه خرید و بقیه‌ی کارای خودش رو نداشت. به خاطر همین همه چیز رو براش می‌بردن دم در خونه.

صبح جمعه که پستچی داشت چند تا نامه رو برای لویی می‌برد متوجه شد و سیله‌ها جلوی خونه‌ی لویی تلنبار شده. اون چندتا جعبه شیر، روزنامه‌های سه‌شنبه، چندتا جعبه‌ی هدیه و چندتا نامه‌ی باز نشده جلوی در آپارتمان افتاده بود. پست چی از توی سوراخ کلید نگاه کرد و بدن خونی لویی رو دید. می‌تونید حدس بزنید قاتل لویی کیه؟

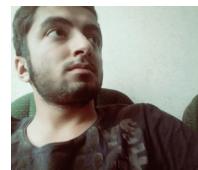
۲- دیروز تولد لویی بود. برای جشن تولدش، دوستای لویی، ازمی و هابیت، دو تا جادوگر معروف محله‌ی لویی رو دعوت کرده بودن تولدش تا مجلسو گرم کنن. ازمی ۵۵۲ تا کاغذرنگی به لویی داد و ازش خواست اون‌ها رو بُر بزنه و ۵ تا کاغذرنگی بهش بده.

لویی کاغذرنگی‌ها رو بُر زد و ۵ تا کارت برداشت و نگاهشون کرد و بعد داد به ازمی. ازمی اون‌ها رو نگاه کرد و ۴ تا از اون‌ها رو به هابیت داد و پنجمی رو به لویی برگردوند.

هابیت به چهارتا کاغذرنگی نگاه کرد و کارت توی دست لویی رو تشخیص داد و بهش گفت. شاید باورتون نشه ولی لویی حرف هابیت رو تایید کرد. لویی که خیلی ذهن‌ش مشغول بود از این کار



جدول متقاطع



سروش سرابندی

افقی

۱: سکونت - از دروس اصلی و مشترک سه گرایش مهندسی کامپیوتر

۲: شهر شرقی و کم جمعیت انگلستان - حرف شرط - نماد تغییرات در ریاضی

۳: هسته‌ی سیستم عامل - مسکن اعتیاد آور - پخش آهنگ

۴: لاابالی - اشتراک گذاری منابع بین چند سرور - محل فرار - بسته شدن حساب کاربری

۵: پسوند مصدر ساز - سرعت تبدیل انرژی مدار - اختلاف پتانسیل

۶: از گل‌هایی که چند رنگ مختلف دارد - اجداد - از اسایید زبان عمومی

۷: زمینه - درخت انگور - زیرگروهی از دروس عمومی - نام گره در گراف

۸: برنده بزرتر سال ۲۰۱۶ - میوه‌ای که از آن روغن هم می‌گیرند - محل بعثت پیامبر

۹: بحران دانشجو - شرکت لوازم خانگی - حرف همراهی - ساز کوبه‌ای

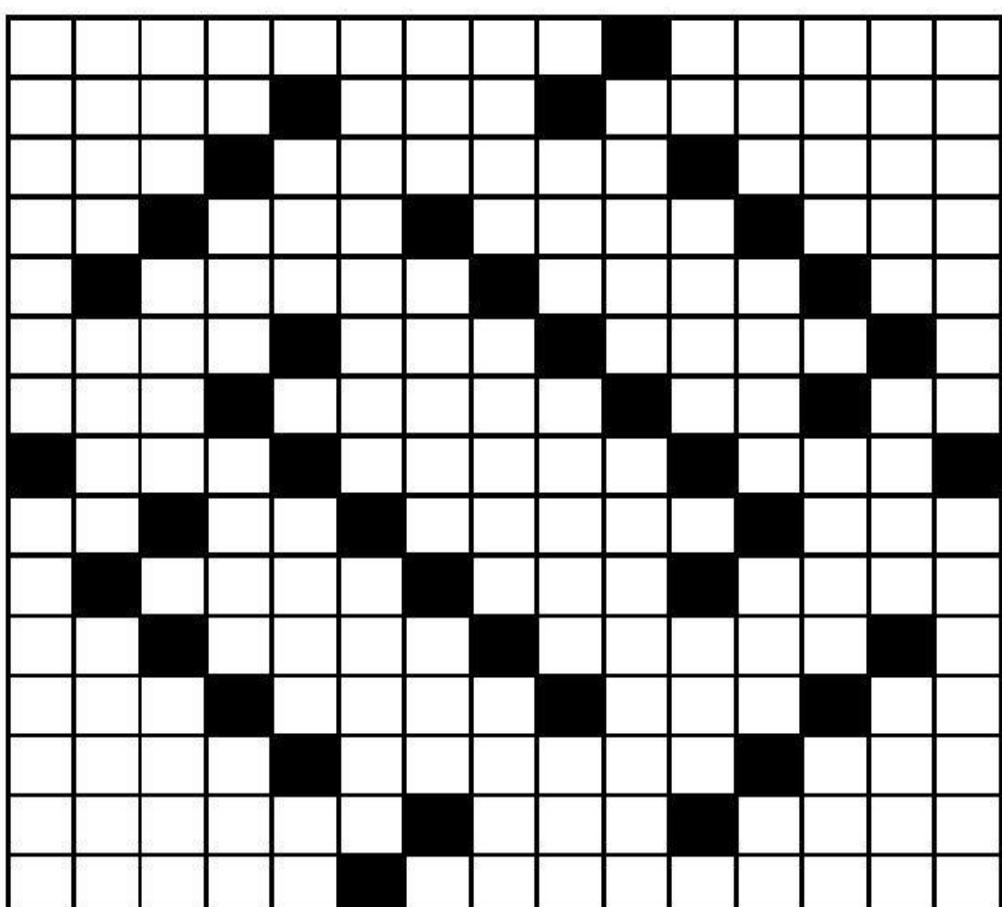
۱۰: سمت چپ - لوله‌ی تنفسی - هواگرد بدون موتور

۱۱: فوتبالیست بروزیلی - بخش تکرار شونده‌ی سیگنال - صوفی از پرتو ... راز نهانی دانست

۱۲: علامت جمع فارسی - سالن پذیرایی - دو شکل چسبیده به هم - امیر و پیشوا

۱۳: رسیمان - موعد تحویل تمرین - مقلد

۱۴: بیت‌های دستورالعمل - اتم باردار - لقب معروف تبهکاران ژاپنی



۱۵: معاون امور فرهنگی دانشکده - سامانه‌ی امور دانشجویی

عمودی

۱: رمزگاری اطلاعات - سلطان قلب‌ها

۲: شبکه‌ی اشتراک فایل بین کاربران - از رابط‌های ورودی کامپیوتر - پیام‌های دریافتی ناخواسته

۳: روال انجام یک کار - کوچک‌ترین واحد یک فیلم - شهر صنعتی مازندران

۴: لقب اشرافی انگلیسی - درنگ - شش - ویتامین مورد نیاز رشد بدن و استحکام استخوان‌ها

۵: استفراغ و بالا آوردن - کافه‌ی گران نزدیک دانشگاه - قوم آریایی

۶: بزرگراهی ممتد از شمال به غرب تهران - از ایستگاه‌های متروی خط سه تهران

۷: پایتخت موسیقی جهان - غم خواری و مراقبت کردن - حلقه

۸: واحد طول انگلیسی - فرزندان یک خانواده که پدر یا مادر غیر مشترک دارند - کتاب مرجع درس معماری کامپیوتر

۹: غذاخوری دانشگاه - عامل بیماری - زهرآلوه

۱۰: امکان پست گذاشتن در صفحه‌های شخصی شبکه‌های اجتماعی - استاد سخت گیر ریاضی عمومی

۱۱: دانشکده‌ی پول خیز - از راه‌های ارتباط با اساتید دانشکده - اسپانسر جشن فارغ التحصیلان دانشکده

۱۲: شمردن - اجرای برنامه - حاجب و مانع - افسرده و گیج

۱۳: بزرگترین رشته کوه اروپا - معیار دسته بندی انواع هنر - واکنش معمول پس از اضافه شدن به گروه‌های تلگرام

۱۴: زبان برنامه نویسی رشته‌های مهندسی - رشته‌ی مهندسی مطالعه‌ی فلزات و پلیمرها و ... - به کسی که مادرش سید باشد می‌گویند

۱۵: کدی که کرسر را بین خطوط جابجا می‌کند - محافظ شبکه‌ی کامپیوتر



دانشکده مهندسی
کامپیوتر و فناوری اطلاعات



شورای صنوفی دانشکده
مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات



دانشگاه صنعتی امیرکبیر
(پلی تکنیک تهران)